

کنج ضرور

متن کامل برنامه

۹۷۶

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۸ شهریور ۱۴۰۲

از برای صلاحِ مجنون را
بازخوان ای حکیم افسون را

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵

www.parvizshahbazi.com



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۷۶

شبیم اسدپور از شهریار	رویا اکبری از تهران	فاطمه مداح از کانادا
سمانه بهادری از ملایر	فرزانه پورعلیرضا از تهران	لیلی حسینی زاده از تبریز
مریم قربانی از اصفهان	الناز خدایاری از آلمان	مینا دیباجی از اصفهان
آقای ذره از همدان	میترا رستگار از مشهد	فاطمه رشنو از لرستان
ریحانه رضایی از استرالیا	بهرام زارع پور از کرج	فاطمه زندی از قزوین
مریم زندی از قزوین	ناهید سالاری از اهواز	زهرا شاهین از تهران
شهر روز عابدینی از تهران	پارمیس عابسی از یزد	زهرا عالی از تهران
ریحانه شریفی از تهران	راضیه عمادی از مرودشت	الهام فرزنام نیا از اصفهان
مهوش فردی پور از تهران	فرشاد کوهی از خوزستان	شقایق گلی زاده از آبادان
مهران لطفی از کرج	گودرز محمودی دلفان از کرج	پویا مهدوی از فرانکفورت
یلدا مهدوی از تهران	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	عارف از اصفهان
مژگان نقی زاده از فرانکفورت	افسانه نیلایی از شیراز	شاپرک همتی از شیراز
مرضیه جمشیدیان از نجف آباد	فهیمه فدایی از تهران	علیرضا جعفری از تهران
پریسا حسن زاده از تبریز	حسام موسوی از مازندران	

و جمعی از یاران که خواستند ناشناس باشند.

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

<p>موضوع کلی برنامه شماره ۹۷۶:</p> <p>یکی از جنبه‌های هشجاری جسمی الگوهای جامد ذهنی‌ست که دردآور است، و به همین دلیل به لجن بویناک تشبیه شده. برای آزادی از زندان ذهن و فضای درد، ما احتیاج به دم خداوند داریم نه سبب‌سازی‌های من‌ذهنی.</p> <p>– غزل شماره ۲۴۵ از صفحه ۴ تا صفحه ۵</p>
<p>بخش اول از صفحه: ۶ تا صفحه: ۳۴</p> <p>– تفسیر دو بیت اول غزل اصلی و بررسی دایره عدم اولیه، دایره همانیدگی‌ها و دایره عدم به‌همراه این دو بیت</p> <p>– تفسیر بیت سوم غزل اصلی</p> <p>– ابیاتی در بیان مفهوم کلی غزل اصلی و به‌خصوص تفهیم سه بیت اول غزل</p> <p>– بیان تعدادی از آیات مهم سوره حجر، در بین ابیات تکمیلی، برای روشن شدن مفهوم غزل اصلی</p>
<p>بخش دوم از صفحه: ۳۵ تا صفحه: ۶۰</p> <p>– ادامه ابیات تکمیلی بخش اول</p> <p>– تفسیر مابقی ابیات (چهارم تا یازدهم) غزل اصلی و آوردن دو بیت مهم در تأکید بر بیت هشتم غزل</p> <p>– بیان داستانی از دفتر اول تحت عنوان «قصه مرئی کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری»</p>
<p>بخش سوم از صفحه: ۶۱ تا صفحه: ۹۰</p> <p>– ادامه داستان «رومیان و چینیان»</p> <p>– مجموعه ابیاتی از دفتر چهارم تحت عنوان «بیان آنکه تن خاکی آدمی همچون آهن نیکو جوهر قابل آیینه شدن است، تا در او هم در دنیا، بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید، نه بر طریق خیال»</p> <p>– مجموعه ابیاتی از دفتر سوم تحت عنوان «مخصوص بودن یعقوب علیه‌السلام به چشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم از این هردو»</p>
<p>بخش چهارم از صفحه: ۹۱ تا صفحه: ۱۱۱</p> <p>– در ادامه مجموعه ابیات دفتر سوم «حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات با حق»</p> <p>– ترجمه و تفسیر مختصر بیست‌ونهمه آیه مهم از سوره حجر، برای درک بهتر غزل اصلی</p> <p>(تکرار و فهم غزل اصلی نیز، کمک به درک کل مفاهیم سوره حجر می‌کند.)</p>



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

از برای صلاحِ مجنون را
بازخوان ای حکیمِ افسون را

از برای علاجِ بی‌خبری
درج کن در نَبیدِ افیون را

چون نداری خلاص، بی‌چون شو
تا ببینی جمالِ بی‌چون را

دل پر خون ببین تو ای ساقی
درده آن جامِ لعلِ چون خون را

زآنکه عقل از برای مادونی
سجده آرد ز حرص، هر دون را

باده‌خواران به نیم جو نخرند
این دو قرصِ دُرستِ گردون را

نخوتِ عشق را ز مجنون پرس
تا که در سر، چه‌هاست مجنون را

گمره‌های عشقِ برِدر
صد هزاران طریق و قانون را

ای صبا تو برو بگو از من
از کرم بحرِ دُرِّ مکنون را



گرچه از خشم گفته‌ای نکنم روح بخش این «حَمَاءِ مَسْنُون» را

شمس تبریز، موسی عه‌دی
در فراق‌ت مدار هارون را

دَرَج کردن: داخل کردن

نَبِيذ: شراب

افیون: تریاک

مادون: پست‌تر، پایین‌تر

نَخْوَت: غرور

مَكْنُون: پوشیده، پنهان

حَمَاءِ مَسْنُون: لجن تیره و بویناک، اشاره به آیه ۲۶، سوره حجر (۱۵)

هارون: برادر بزرگ موسی (ع)

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۴۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

از برای صلاح مجنون را بازخوان ای حکیم افسون را

از برای علاج بی‌خبری
درج کن در نبیذ افیون را

چون نداری خلاص، بی‌چون شو
تا ببینی جمال بی‌چون را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

درج کردن: داخل کردن
نبیذ: شراب
افیون: تریاک

می‌گوید برای مصلحت یا خیرخواهی مجنون، دوباره ای حکیم، ای فیلسوف، ای پزشک، آن دم زنده‌کننده‌ات را بخوان. پس معلوم می‌شود این صحبت انسانی است که متوجه شده یک حکیم، البته «حکیم» می‌دانید به معنی فیلسوف است و خداوند هم حکیم است، یعنی فیلسوف است هم دکتر است به اصطلاح، پزشک است. پس صحبت یک انسان با زندگی است. «بازخوان» یعنی اول می‌خواندی بعد متوقف شده، و دوباره بخوان. «افسون» از جنس حرف نیست. همین که می‌گوییم:

دم او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر
کار او کن فیکون است، نه موقوفِ علل
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

«افسون» از جنس سبب‌سازی من‌ذهنی نیست. همین بیت ما را می‌برد به شکل‌هایی که معمولاً به شما من نشان می‌دهم. می‌بینید که قبل از ورود به این جهان از جنس هشپاری بی‌فرم هستیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، مرکز ما عدم است و همه برکات زندگی را از خود زندگی می‌گیریم. حالا چهارتا از آن‌ها را ما این‌جا نشان دادیم، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از زندگی می‌گیریم و آگاه هم نیستیم که از او می‌گیریم.



ولی وقتی وارد این جهان می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، همین هشیاری که بی‌فرم هست، به‌عنوان انسان توانایی فکر کردن را به‌کار می‌اندازد و چیزهای بیرونی را به‌صورت فکر تجسم می‌کند، مثل پول، مثل اعضای خانواده، مخصوصاً امروز مولانا تأکید می‌کند به باورها، باورهای ذهنی که می‌گوید:

گمره‌های عشق برِدرَد صد هزاران طریق و قانون را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

و برای خودش یک طُرُق زندگی، الگوهای زندگی یا باوری درست می‌کند. این‌ها همان باورهای روزمره هست که درواقع از جنس جسم هستند و ما به‌عنوان امتداد خدا، هشیاری [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، با این چیزها همانیده می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. همانیدگی یعنی تجسم این اجسام فکری و تزریق حس هویت به آن‌ها، درواقع حس وجود دادن به ذهن است یا به چیزهای ذهنی است، که این کار را می‌گوییم همانیدن با چیزهای این‌جهانی به‌صورت فکر. این تزریق هویت یا حس وجود به چیزها که اسمش همانیدن است، سبب می‌شود که مرکز ما جسم بشود، منتها این اجسام از جنس فکر هستند.

مثلاً ما پول را تجسم می‌کنیم به‌صورت یک نقش، یک صورت، یک جسم، به آن حس هویت می‌دهیم، می‌گوییم این مهم است. هر چیزی که ذهن ما مهم بداند، می‌آید به مرکز ما. و این مهم بودن را هم ما از پدر و مادرمان، اعضای خانواده و به‌طور کلی جامعه یاد می‌گیریم.

در بین همه این اقلام ذهنی، «باورها» اهمیت زیادی دارند که سبب می‌شوند ما قوانین زندگی درست کنیم. و وقتی باورها و نقش‌ها در مرکز ما هستند ما برحسب آن‌ها زندگی می‌کنیم، بنابراین در ذهنمان برحسب ذهن زندگی می‌کنیم. یک زندگی ذهنی پیدا می‌کنیم در حالتی که قبلاً زندگی عینی داشتیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، یعنی عیناً به زندگی، به خدا زنده بودیم. الآن برحسب فکرها زندگی می‌کنیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)].

در این ذهن و با فکرها زندگی کردن، ما یک تعداد باورها که مربوط به الگوهای زندگی اجتماعی یا فردی هستند انتخاب می‌کنیم که مولانا در این غزل به صورت «طریق و قانون» ذکر کرده و گفته که وقتی گمراهی عشق می‌آید، ما این قوانین را که ذهن درست کرده که جامد هستند، می‌شکنیم.

اگر کسی برحسب این قوانین و طرق و الگوهایی که ذهن درست کرده یا خودش درست کرده زندگی کند، این آدم زندگی مصنوعی می‌کند، زندگی ذهنی می‌کند، زندگی عینی نمی‌کند.

و می‌دانید که منظور آمدن ما به این جهان این بوده که یک مدتی در همین بافت ذهنی برحسب این باورها تا ده دوازده سالگی زندگی کنیم، بعداً یک پدیده دیگری به وجود می‌آید و آن این است که ما بدانیم، درک کنیم که آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد به صورت وضعیت این لحظه، آن مهم نیست [شکل ۲ (دایره عدم)]. بنابراین آن نیاید به مرکز ما. و وقتی آن نیاید به مرکز ما، مرکز ما عدم می‌شود و «حکیم»، خداوند، زندگی دوباره افسونش را می‌خواند. پس حالا کسی که برحسب این اقلام زندگی می‌کند [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، این روش‌ها و الگوها زندگی می‌کند، عقل من ذهنی دارد.

من ذهنی چیست؟ من ذهنی از رد شدن ما به صورت هشیاری از این فکرها همانند یک تصویر ذهنی پویا درست می‌شود که این تصویر ذهنی به نظر انسان می‌آید و تصویر ذهنی متحرک ماست، این همین من ذهنی است. مردم چشمشان را به این من ذهنی باز می‌کنند، فکر می‌کنند که این من ذهنی هستند.

و هر کسی که مطابق من ذهنی عمومی به‌طور کلی که مورد قبول جامعه است زندگی نکند، مخصوصاً اگر فضا را باز کند [شکل ۲ (دایره عدم)]، مرکزش را عدم کند و بگوید که ای خدا، آن افسون را دوباره بخوان، آن افسون قبلی را، من دیگر زیر افسون من ذهنی نمی‌خواهم قرار بگیرم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، به او می‌گویند دیوانه، دیوانه. یعنی عقلش با عرف جامعه نمی‌خواند. به عبارت دیگر کسی اگر بخواهد به زندگی زنده بشود [شکل ۲ (دایره عدم)]، به خدا زنده بشود یا به عشق زنده بشود یا به منظور آمدن به این جهان حقیقتاً عمل کند نه به‌طور مصنوعی، به او می‌گویند این آدم دیوانه است.

توجه می‌کنید که در غزل مولانا به «حمای مسنون» اشاره می‌کند که آیه قرآن است و مربوط به سوره حجر است، آیه ۲۶، به شما نشان می‌دهم و خواهیم خواند. و اگر دقت کنید مولانا بعضی موقع‌ها یک نشانه‌ای می‌گذارد در یک غزل یا یک قصه‌های کوتاه مثنوی و آن مثلاً یکی یا دو تا آیه قرآن است و منظورش این است که شما بروید



آن قسمت را یا آن سوره را مطالعه کنید. اگر خوب دقت کنید این غزل که خیلی هم زیباست، در واقع یک خلاصه‌ای است از آن سوره حَجْر ۹۹ آیه‌ای.

تقریباً کل آن سوره را خلاصه کرده در این غزل و در همان جاست که در واقع می‌گوید که من از دم خودم دمیدم در انسان، بعد از خلق کردن به او سجده کنید، که گفتم «دَمِ او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر». «نَفَخْتُ» در همین سوره هست و «نَفَخْتُ» همان افسون است در واقع.

و به‌رحال مولانا و دیگر عارفان به ما می‌گویند که اگر شما متوجه بشوی که یک من‌ذهنی داری و این من‌ذهنی تو نیستی و این من‌ذهنی تولید می‌شود، لحظه‌به‌لحظه ما به تولید و تقویت آن کمک می‌کنیم، چگونه؟ ما همان چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد، در اثر مقاومت می‌آوریم به مرکزمان. در مقابل هر چیزی مقاومت کنی، می‌آید به مرکزت. ما در مقابل وضعیت‌های ذهنی مقاومت می‌کنیم، یعنی از آن چیزی می‌خواهیم، این طوری نیست که هرچه ذهنمان نشان می‌دهد برای ما بی‌اثر باشد. ما فهمیده‌ایم یا به ما یاد داده‌اند که در این چیزهایی که با آن‌ها همانیده شدی زندگی هست.

مثلاً در پول زندگی هست، در خانه زندگی هست، در همسر زندگی هست، در بچه زندگی هست، در باورها زندگی هست، در همین روش‌های زندگی جامد که ما ره‌ایش نمی‌کنیم، این الگوهای ذهنی جامد، در این‌ها زندگی هست. اگر غیر این باشد، زندگی، زندگی نمی‌شود. آن‌هایی هم که مطابق من زندگی نمی‌کنند، این باورها را ندارند، این‌ها یا به‌رحال از نظر انسانی ضعیف هستند یا فهم و شعور زیادی ندارند یا کافر هستند، و از این جور صحبت‌ها می‌کنیم ما.

و همین‌طور که عرض کردم «مجنون» را هم، اصطلاح «مجنون» را هم از این سوره می‌آورد، برایتان نشان می‌دهم چرا می‌گوید مجنون. به این نگاه کنید می‌گوید، همین سوره حَجْر، آیه ۶ آن می‌گوید که

«وَقَالُوا يَا أَيُّهَا الَّذِي نُزِّلَ عَلَيْهِ الذِّكْرُ إِنَّكَ لَمَجْنُونٌ»

«و گفتند: ای مردی که قرآن بر تو نازل شده، حقا که تو دیوانه‌ای.»

(قرآن کریم، سوره حَجْر (۱۵)، آیه ۶)

«و گفتند: ای مردی که قرآن بر تو نازل شده»، یعنی پیغمبر، «حقا که تو دیوانه‌ای». و «مجنون» بالا نوشته شده. و این می‌خواهد بگوید که اتفاقاً مجنون شدن نسبت به الگوهای ذهنی و من‌ذهنی بسیار خوب است در نتیجه، و همین‌طور این یکی که



«وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَآءٍ مَسْنُونٍ»
 «ما آدمی را از گل خشک، از لجنِ بویناک آفریدیم.»
 قرآن کریم، سورهٔ حجر (۱۵)، آیهٔ ۲۶

«ما آدمی را از گل خشک» یا «از لجنِ بویناک آفریدیم». این همان «حَمَآءٍ مَسْنُونٍ» است که گفتیم الآن. در بیت شمارهٔ ۱۰ آمده. پس این «لجنِ بویناک» همان همانندگی ماست، هشیاری جسمی است. «بوی» نماد هیجان است یا درد است. پس «لجنِ بویناک» همین من‌ذهنی پر از درد است که دائماً درد ایجاد می‌کند.

حالا این‌ها را من به شما نشان دادم.

و برمی‌گردیم به غزل، می‌گوید: «از برای صلاحِ مجنون را». الآن متوجه شدید چرا مجنون می‌گوید. «مجنون» کسی است که نسبت به عقل من‌ذهنی دیوانه شده، دیگر این الگوها را رعایت نمی‌کند [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]. می‌داند که این الگوهای جامد نباید در مرکزش باشد و چه باید در مرکزش باشد به‌جای این الگوها؟ خود خداوند، خود زندگی [شکل ۲ (دایره عدم)].

و در ضمن متوجه شده که به‌وسیلهٔ کار با این باورها و گذشتن از یک باوری به یک باوری، نمی‌تواند دوباره به خداوند برسد، دوباره به منظور اولیه برسد که قرار است ما آمدیم به‌عنوان امتداد زندگی یا خدا به این جهان و همانندگی شدید با چیزها، من‌ذهنی درست کردیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]. باید هر لحظه این درک را داشته باشیم که چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، مهم نیست و این نباید به مرکز، مرکز عدم بشود [شکل ۲ (دایره عدم)] و این کار را ادامه بدهیم تا افسونِ حکیم، ما را معالجه کند. ما مریض هستیم الآن، مرض همانندگی داریم.

و شما در ضمن این را هم خوب می‌دانید که وقتی مرکز ما جسم می‌شود [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)], ما درد ایجاد می‌کنیم. و یکی از این اقلامی که داخل این دایره می‌بینید، درد است. دردهای من‌ذهنی مانند رنجش، خشم، ترس و حس خبط و احساس گناه و چه می‌دانم اضطراب و ترس از آینده و حسادت و حرص و حرص زیاد کردن چیزها و مثلاً می‌بینید هر چیزی که در مرکز ما بیاید، ما از آن جنس می‌شویم و می‌خواهیم آن را زیاد کنیم و نمی‌دانیم که چرا می‌خواهیم زیاد کنیم و شهوت آن را داریم، یعنی دائماً جذب می‌شویم به‌سوی آن. نمی‌دانیم چرا، برای این‌که از جنس آن شدیم.

اگر آن چیز را از مرکزمان در بیاوریم یا صورت فکری آن را از مرکزمان در بیاوریم، دیگر شهوت آن را نخواهیم داشت، یعنی دلمان را اگر نسبت به آن سرد بکنیم. به‌عبارت دیگر اگر این چیزی را که ذهنمان تجسم می‌کند، نیاید به مرکزمان، قضیه تمام می‌شود و ما آزاد می‌شویم. کما این‌که در غزل می‌گوید، می‌گوید:

چون نداری خلاص، بی چون شو تا ببینی جمال بی چون را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

ما باید «جمال بی چون» را، بی چون خداوند است، ببینیم، خودمان هم از آن جنس هستیم، برای دیدن او باید بی چون بشویم.

پس داریم می‌گوییم که ای خدا، برای مصلحتِ مجنون که من هستم الآن [شکل ۲ دایره عدم]، نسبت به من ذهنی [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها]، دوباره بخوان. ای حکیم، ای دکتر، آن افسون قبلی را که می‌خواندی. و یعنی من می‌فهمم که افسون من ذهنی [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها] به درد من نمی‌خورد. حالا فضا را باز می‌کنم، مرکز را عدم می‌کنم [شکل ۲ دایره عدم]، تو افسون بخوان، تو افسون بخوان.

و این افسون را در همین سوره هم شما می‌بینید که اولش با سه تا حرف شروع می‌شود که معنی ندارد. این به نظر من نشان این است که زنده شدن ما با افسون خداوند است و ما نمی‌توانیم با حرف زدن و فکر کردن به او زنده شویم.

بعد می‌گوید «از برای» علاج یا «علاج بی خبری»، «درج کن در نبیذ»، «نبیذ» یعنی شراب، «افیون را» یعنی تریاک را. قدیم برای این که گیرایی شراب زیاد بشود، مقداری تریاک در شراب می‌ریختند. «درج کن» یعنی بریز، قاطی کن. و شما البته می‌دانید که وقتی فضا را باز می‌کنیم ما، از آن طرف یک خمیرمایه‌ای می‌آید. و قبلاً این بیت را خواندیم:

بی آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را صد سال گرم داری، نانش فطیر باشد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۳۹)

فطیر: نانی که درست پخته نشده باشد.

یعنی اگر با همین فکرهای من ذهنی [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها] ما بخواهیم نان معنوی بپزیم، آخر سر خمیر خواهد شد. باید فضا را باز کنیم [شکل ۲ دایره عدم]، از آن طرف حکیم افسون بخواند. و الآن می‌گوید برای این که من کاملاً تا حالا بی خبر بودم از ذات خودم، با خبر بودم از ذهن، بی خبر بودم از ذات خودم، برای علاج این مرض که از



ذاتم بی‌خبر هستم و یا برای این‌که بی‌خبر بشوم از این جهان، چون قلمی در دست خداوند بشوم، «چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب» بشوم، این‌ها را می‌دانید دیگر:

خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳)

تقلیب: برگرداندن، واژگونه کردن

یعنی ذهنم نیاید به مرکز، خبردار نشوم از اخبار این جهان، فقط تو از طریق من کار کنی، من صنع تو را داشته باشم در این لحظه، فکرهای من به وسیلهٔ تو تولید بشود، پس باید از این جهان بی‌خبر باشم، بی‌خبر به تو و ذاتم باشم، برای علاج این یک دوايي به من بده. دوايش اين است که در این شرابی که من می‌خورم تو این «افیون» را بریزی، تو این برکت را بریزی. واقعاً راجع به شراب و نمی‌دانم تریاک و این‌ها که صحبت نمی‌کند، دارد تمثیل می‌زند.

و برگردیم به این سه بیت. پس فهمیدیم «از برای صلاح مجنون را»، ای خداوند، دوباره آن افسون را بخوان. برای معالجهٔ مرض بی‌خبری من از ذات خودم یا تو که از جنس آلت هستم، حالا آن خمیرمایه را در این خمیر من بریز، وگرنه من نمی‌توانم نان درستی بپزم. بعد:

چون نداری خلاص، بی‌چون شو تا ببینی جمال بی‌چون را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

«چون نداری خلاص» یا خلاص «بی‌چون شو»، «تا ببینی جمال بی‌چون را».

این را می‌گویند که ما می‌دانیم هر چقدر در این من‌ذهنی با مرکز همانیده حرکت کنیم و مرتب ذهنمان بیاید به مرکزمان و برحسب این چیزها فکر کنیم، ما به جایی نخواهیم رسید، این را می‌دانیم. از یک جای ذهن به یک جای دیگر می‌رویم، فقط وضعیت‌ها عوض می‌شوند. گاهی اوقات فقط باورهایمان عوض می‌شود و ما باورها را عوض می‌کنیم فکر می‌کنیم که به حضور رسیدیم یا زندگی‌مان بهتر شده. این حضور نیست.

حضور یا زنده شدن به خدا یا عشق این است که اصلاً برحسب اجسام نبینیم. یعنی هیچ چیز ذهنی، باور ذهنی، الگوی ذهنی نیاید به مرکزمان، با آن همانیده نباشیم. این عشق است.



پس بنابراین شما فقط با خداوند همانند می‌شوید. برای این کار همیشه باید فضا را باز کنیم، مرکز را عدم بکنیم.

پس «چون نداری خلاص»، ما رهایی نداریم از ذهن، نمی‌توانیم بیرون بیاییم، چون مرتب فکر بعد از فکر می‌کنیم و فکرها هم همانند هستند. فکر همانند می‌داند اثر می‌گذارد روی جسم ما، در ما یک هیجان به وجود می‌آید. هیجانات همه از جنس ذهن هستند. اگر مرکز ما جسم نبود، هیجان هم به وجود نمی‌آید.

پس «چون نداری خلاص، بی‌چون شو». ممکن است مردم فکر کنند که هنوز یا این بیت، انسان به خودش می‌گوید یا خداوند به انسان می‌گوید. نه، باز هم ما به خداوند می‌گوییم. منتها این بیت، بیت وحدت بخش است، ما داریم به خداوند می‌گوییم خدایا این تو هستی که در این ذهن هستی، من این را فهمیده‌ام. همین به خداوند گفتن این موضوع را، سبب می‌شود که ما دخالت نکنیم به عنوان من ذهنی. من ذهنی خلع سلاح می‌شود.

ما الآن این درک را کرده‌ایم که ما به عنوان من ذهنی با فکر من ذهنی از ذهن نمی‌توانیم خارج شویم. داریم دوباره آن دوتا بیت می‌بینید در واقع مناجات انسان با زندگی بوده. این هم همین‌طور است. ممکن است یکی فکر کند که نه، به انسان می‌گوید. اگر با دویی فکر کنید، این‌طوری درمی‌آید، بله.

ولی وقتی شما با زندگی این‌طوری صحبت می‌کنید، دارید درک می‌کنید که شما هیچ‌کاره هستید، من ذهنی هیچ‌کاره است. در واقع اولاً شما از جنس او هستید، امتداد او هستید و او در اثر انتخاب بد شما در این لحظه، در ذهن گیر کرده و او می‌خواهد خودش را خلاص کند. و او خودش را خلاص کند، شما چون امتداد او هستید، خلاص می‌شوید. توجه می‌کنید؟ این بیت آلت را که ما از جنس خدا یا زندگی هستیم در بر دارد که مولانا یادآوری می‌کند.

ای خدا، در اثر انتخاب‌های بد من ذهنی من تو را در ذهن گیر انداخته‌ام و نمی‌گذارم تو خودت را که من هم آن هستم رها کنی. این‌طوری باید فکر کنی. «چون نداری خلاص، بی‌چون شو». «بی‌چون شو»، پس بنابراین فضا گشوده می‌شود. اگر شما با من ذهنی عمل نکنید، حتی با من ذهنی سعی نکنید که ذهنتان به مرکزتان نیاید، اگر خودتان را عاجز بدانید، بگویید من نمی‌توانم کاری بکنم، یک دفعه می‌بینید که این فضا باز می‌شود.

چون شما با من ذهنی عمل می‌کنید، در واقع کار خدا را خراب می‌کنید. «ما کمان و تیراندازش خداست». هر لحظه او از طریق ما فکر می‌کند، عمل می‌کند، منتها کمان را ما حرکت می‌دهیم و کز می‌کنیم و تیر کز می‌رود. مهم‌ترین موضوع این است که شما با من ذهنی عمل نکنید.



صبح نزدیک است، خامش، کم خروش من همی کوشم پی تو، تو، مکوش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

شما با من ذهنی نکوشید. شما می‌گویید من که خلاصی ندارم «بی‌چون» باید بشوم، ولی چون نمی‌توانم بشوم، بهتر است دست از سر خودم بردارم، فشار به خودم نیاورم، فکر بعد از فکر نکنم، منقبض نشوم، دچار درد نشوم، این کارها را می‌توانید بکنید.

درک کنم عمیقاً که این چیزی که می‌بینم خواب است. من برحسب چیزها می‌بینم، برحسب دردها می‌بینم، یک دردی چیره می‌شود، من برحسب آن فکر می‌کنم، این درست نیست، این خداوند نیست. من باید یک کاری کنم که خداوند از طریق من فکر کند، عمل کند. برای این کار زور نمی‌زنم، منقبض نمی‌شوم، منبسط می‌شوم. شما می‌توانید این کارها را بکنید که اگر منقبض شدید، چاره‌اش را بکنید.

قبض دیدی، چاره آن قبض کن زان‌که سرها جمله می‌روید ز بُن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

«بُن» یعنی ریشه.

بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

این را می‌دانید.

حکم حق گسترد بهر ما بساط که: بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

شما می‌گویید هر لحظه من باید منبسط بشوم، نباید منقبض بشوم، دردها من را منقبض می‌کنند، هر چیزی که از ذهن من می‌آید، من را منقبض می‌کند و چون نمی‌توانم ذهنم را نیاورم، پس من عاجز هستم. توجه می‌کنید؟



خودِ خداوند، زندگی کار می‌کند، پس من دخالت نمی‌کنم، حالا که دخالت نمی‌کنم، ناراحتی‌ام هم فایده ندارد. این‌ها را به خودتان تلقین می‌کنید.

«چون نداری خلاص، بی‌چون شو»، بی‌چون شدن یعنی همین گسترده شدن، مرکز را عدم کردن. بی‌چون می‌شوید، چون مرکزتان عدم باشد از جنس زندگی می‌شوید، بی‌چون می‌شوید، نشان‌دار نمی‌کنید خودتان را. و آن بیت را می‌خوانید:

چه چگونه بد عدم را، چه نشان نهی قدم را نگر اولین قدم را، که تو بس نکو نهادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

بسیار نکو بنهی یعنی فضا را باز بکنی و این لحظه امتداد زندگی را، آلت را نشان‌دار نکنی. نشان‌دار نکنی، بی‌چون می‌شوی. «چون نداری خلاص، بی‌چون شو». همه این‌ها را گفتم که شما دخالت نکنید. و:

جز خضوع و بندگی و اضطراب اندرین حضرت ندارد اعتبار (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)

غیر از تسلیم و غیر از تواضع و غیر از این‌که بگوییم من بلد نیستم، چاره ندارم، در این بارگاه فایده‌ای ندارد، هیچ ارزشی ندارد، هیچ چیز ارزش ندارد. بله، این‌ها را می‌دانید.

چون نداری خلاص، بی‌چون شو تا ببینی جمال بی‌چون را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

درج کردن: داخل کردن
نَبیذ: شراب
افیون: تریاک

تا ببینی جمال خداوند را، یعنی زندگی را ببینی. همین‌که بی‌چون بشوی، متوجه می‌شوی که هشیاری روی هشیاری منطبق شد. در ضمن شما از یک توهم بیدار شدید، آمدید به این لحظه ابدی، از من‌ذهنی مجازی و از زمان مجازی خلاص شدی، دیگر برحسب الگو زندگی نمی‌کنی، آمدی به این لحظه «عین» شدی، زندگی را عیناً دیگر زندگی می‌کنی، زندگی پلاستیکی نمی‌کنی.



این سه بیت اول غزل است و همین‌طور که می‌بینید، این آیه‌ها را هم برایتان خواندم، حالا چندتای دیگر را هم خواهم خواند. پس دوباره نشان می‌دهم:

«وَقَالُوا يَا أَيُّهَا الَّذِي نُزِّلَ عَلَيْهِ الذِّكْرُ إِنَّكَ لَمَجْنُونٌ»

«و گفتند: ای مردی که قرآن بر تو نازل شده، حقا که تو دیوانه‌ای.»
(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۶)

پس مردمی که اطراف حضرت رسول جمع شده بودند و می‌خواستند برحسب من‌ذهنی زندگی کنند و همان‌گونه بودند به او گفتند که شما که می‌گویید به‌هرحال به خدا زنده بشوید، فضا را باز کنید و برحسب الگوهای جامد زندگی نکنید که این‌ها را ما از آبا و اجدادمان گرفتیم، حقیقتاً مجنون هستی.

و همین‌طور این‌که آیه ۲۶ است، می‌گوید:

«وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَآءٍ مَسْنُونٍ»

«ما آدمی را از گل خشک، از لجن بویناک آفریدیم.»
(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۲۶)

«ما آدمی را از» همین «لجن بویناک»، یعنی هشیاری جسمی که دائماً بوی درد می‌دهد آفریده‌ایم، منتها انسان دلش می‌خواهد در من‌ذهنی به‌صورت «لجن بویناک» بماند و این لجن بویناک را که به خودش و به دیگران درد می‌دهد و دائماً زندگی را به مانع، مسئله و دشمن تبدیل می‌کند و مآلاً به درد تبدیل می‌کند، بسنده می‌کند، نمی‌خواهد از این فضای ذهن که لجن بویناک است که بوی درد می‌دهد دائماً، زاییده بشود، هیچ انسانی نمی‌خواهد.

بنابراین هر کسی این کار را جداً بخواهد انجام بدهد، الآن خواهیم خواند که اولاً مزاحمش می‌شوند، ثانیاً می‌گویند واقعاً تو مجنون هستی. این چند بیت را برایتان می‌خوانم:

جان‌شناسان از عددها فارغند

غرقة دریای بی‌چونند و چند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۱)

جان شو و، از راه جان، جان را شناس

یار بینش شو، نه فرزند قیاس

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۲)

چون ملک با عقل یک سررشته‌اند بهر حکمت را، دو صورت گشته‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۳)

البته می‌دانید این چند بیت را. «جان‌شناسان» یعنی آن‌هایی که فضا را باز می‌کنند و می‌دانند جان زنده‌ما، جان زنده به حضور، جانی که آدم از جنس خدا می‌شود یعنی چه، آن را می‌شناسند، دیگر مردم را به صورت عدد نمی‌بینند، می‌دانند که خودش از جنس هشیاری است، یکی دیگر هم از جنس هشیاری است و همه از جنس او هستیم، بنابراین از عدد دیدن، فارغ هستند. چرا؟

آدم بی‌چون بشود و بی‌چند بشود، دیگر برحسب من‌ذهنی ارزیابی نمی‌کند. من‌ذهنی یک «من» درست می‌کند، برحسب ترکیب وضعیت‌ها که الآن گفتیم، دائماً یک چیز ذهنی را می‌آورد برحسب آن می‌بیند، هم خودش را هم دیگران را.

خودش یک من‌ذهنی می‌شود، یک من‌ذهنی هم برای دیگران ایجاد می‌کند، این من‌ذهنی قابل شمارش است، چون جسم است. می‌گوید من یک نفر هستم، تو هم یک نفر هستی، او هم یک نفر است، این هم یک نفر است، این هم یک نفر است، پس همه‌ما عدد هستیم.

ولی آن کسی که به جان زنده هست، دیگر یکی دیگر را عدد نمی‌بیند، از جنس زندگی می‌بیند، بعد متوجه می‌شود که همه انسان‌ها یک زندگی بیشتر نیستند، یک امتداد خدا بیشتر نیستند، چون خودش جان شد و بی‌چون شد، بنابراین بی‌چند شد.

در من‌ذهنی ما خودمان را برحسب همانندگی‌ها ارزیابی می‌کنیم، می‌گوییم من این قدر پول دارم. فرض کن که خانه دارم، همسر دارم، بچه دارم. همه را ذهن جمع می‌کند، همان عدد را یک ارزیابی می‌کند، می‌گوید که مثلاً ارزشم این قدر است، بنابراین «چند» دارد، چقدر دارد.

برای همین می‌گوید اگر می‌خواهی «جان» را بشناسی یا خدا را بشناسی باید جان بشوی. «جان شو و، از راه جان، جان را شناس». اگر می‌خواهی جان خودت را، زندگی خودت را، آلت را بشناسی، خدا را بشناسی، باید جان بشوی.

از راه دیدن برحسب همانندگی‌ها نمی‌توانی جان را بشناسی. نه خودت را می‌توانی بشناسی، نه انسان‌های دیگر را، نه خدا را. پس «از راه جان، جان را شناس»، «یار بینش» برحسب عدم بشو، نه فرزند مقایسه.



ما خودمان را به صورت یک من‌ذهنی که جسم است با من‌ذهنی دیگران مقایسه می‌کنیم. در همین مقایسه هم‌هویت‌شدگی‌های بزرگ، بسیار اثر دارند، مثلاً یکی خیلی پول دارد و ما هم با پول همانیده هستیم، خُب ما نسبت به او حقیر هستیم. هر موقع مقایسه می‌کنیم خودمان را و کم می‌آوریم، حس حسادت به ما دست می‌دهد.

درواقع یک جورهایی وقتی می‌گوید «لجنِ بویناک»، ما در من‌ذهنی که «فرزندِ قیاس» هستیم، دشمن هم هستیم. وقتی بویناک هستیم، به همدیگر می‌رسیم، به همدیگر درد می‌دهیم. خوب اگر دقت کنید، آدم‌ها فقط به همدیگر درد می‌دهند، کارافزایی می‌کنند، به هم ضرر می‌زنند.

شما کم آدمی می‌بینید که به کس دیگر ضرر نزند. ممکن است خودش نداند، همین‌که من‌ذهنی دارد و بویناک است، درد حمل می‌کند و «فرزندِ قیاس» است، خودش را دائماً با این و آن مقایسه می‌کند. یا یکی را تحقیر می‌کند، می‌گوید آقا این‌که اصلاً با من قابل مقایسه نیست، با من نباید حرف بزند، معاشرت نکند یا این‌که می‌گوید این خیلی بزرگ و بالاست و یا علمش بالاست یا پولش بالاست یا مقامش بالاست، حس تحقیر می‌کند، می‌خواهد او را بکشد پایین.

تقریباً می‌شود گفت که هیچ‌کس در جهان نیست که بالنسبه حسود نباشد، چون هر کسی یک مقدار من‌ذهنی دارد. کمتر آدم هست که از دست من‌ذهنی خلاص شده باشد. برای همین می‌گوید که «چون نداری خلاص، بی‌چون شو».

شما اگر خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید، خواهید دید که بعضی موقع‌ها حسادت می‌آید. بعضی موقع‌ها آدم جلوی خودش را می‌گیرد که به کسی چیزی را ندهد، روا ندارد که شاد باشد، خوشبخت باشد. وقتی می‌بیند، قلقلکش می‌آید. موفقیت دیگران همچون برای ما خوش‌آیند نیست. این‌ها آثار حسادت است، فرزندِ قیاس بودن است.

الآن می‌گوید مانند «ملک»، فرشته، می‌داند این را دیگر، این بیت را:

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند

بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

می‌دانیم شیطان که نیروی همانش و درد جهان است و در ذهن‌ها زندگی می‌کند و من‌ذهنی ما یک چیز است. من‌ذهنی ما در واقع نوکر شیطان است. اما حضور ما، فضا را که باز می‌کنیم به صورت حضور، فرشتگی ما با عقل کل یا خدا یکی است، اما بهر حکمت به دو صورت شده.

حالا پس این سه بیت می‌گوید که اگر شما واقعاً «جان‌شناس» هستید، باید از عددها فارغ بشوید. اگر عدد برای شما مهم است و بعضی آدم‌ها را دشمن خودتان می‌دانید، بعضی آدم‌ها را کافر می‌دانید، بعضی آدم‌ها را دین‌دار می‌دانید، شما «فرزند قیاس» هستید، برحسب الگوهای جامد زندگی می‌کنید.

یکی از معانی بزرگ غزل این است که می‌گوید انسان نباید برحسب الگوهای جامد زندگی کند. انسان هر لحظه باید به «صنع» دست بزند. ما برحسب خداوند زندگی می‌کنیم، نه برحسب الگوهای جامد پیش‌ساخته. توجه می‌کنید؟ بیت هشت است. بیت هشت چه می‌گوید؟ می‌گوید:

گمره‌های عشق بر دَرَد صد هزاران طریق و قانون را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

شما اگر الگوهای جامد را فعلاً ندریده‌اید، یعنی به عشق دست پیدا نکرده‌اید، به خدا زنده نشده‌اید، هنوز برحسب الگوهای جامد زندگی می‌کنید.

باید جان بشوید، از عدد فارغ بشوید، غرقه دریای بی‌چون و چند بشوید با فضاگشایی، با انبساط در هر لحظه و صنع در شما، آفریدگاری به‌کار بیفتد، جان بشوید، با فضای گشوده‌شده جان خودتان را بشناسید، جان انسان‌های دیگر را هم بشناسید. هر موقع دیدید فرزند قیاس شدید دارید مقایسه می‌کنید خودتان را، بدانید که من‌ذهنی دارد عمل می‌کند، بینش ندارید. بینش یعنی بینش برحسب زندگی، خداوند، عینک عدم.

و وقتی عینک عدم می‌زنید شما، یار بینش می‌شوید، از جنس فرشته می‌شوید. فضای گشوده‌شده از جنس فرشتگی است، از جنس خداوند است، و با عقل کل یکی است، به‌خاطر مصلحت خداوند می‌گوید این دو صورت شده.



و همین‌طور این بیت را شما می‌دانید:

باید که جمله جان شوی، تا لایق جانان شوی
گر سویِ مستان می‌روی، مستانه شو، مستانه شو
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۳۱)

باید که هم‌هاش جان بشوی. برای این‌که هم‌هاش جان بشوی باید فضا را هرچه می‌توانی باز کنی و مرکزت را آلوده نکنی با ذهنت، تا لایق خداوند بشوی. اگر سوی او می‌روی، یا مستان دیگری مثل مولانا، باید هر لحظه فضاگشایی کنی و دم او را بگیری، همین بیت اول می‌شود:

از برای صلاح مجنون را
بازخوان ای حکیم افسون را
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

حکیم باید افسون بخواند تا شما مستانه شوید، مستانه شوید. تا مستانه نشوی، به‌سوی او نمی‌توانی بروی. بیشتر مردم هشیار به عقل من‌ذهنی هستند.

همان‌طور که گفتم، این آیه‌ها را به شما نشان بدهم. این را نشان دادم:

«وَقَالُوا يَا أَيُّهَا الَّذِي نُزِّلَ عَلَيْهِ الذِّكْرُ إِنَّكَ لَمَجْنُونٌ»

«و گفتند: ای مردی که قرآن بر تو نازل شده، حقا که تو دیوانه‌ای.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۶)

«مجنون» را گفتم از این‌جا آورده.

«وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ»

«ما آدمی را از گل خشک، از لجن بویناک آفریدیم.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۲۶)

اما آیه‌های دیگری هست که سریع برایتان می‌خوانم. و آیه‌های ۲۸، ۲۹ باز هم مربوط است به همین «لجن بویناک» است که به شما نشان دادم. این لجن بویناک همان دایره‌ای است که پر از همانیدگی‌هاست.

«وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي خَالِقٌ بَشَرًا مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ»

«و پروردگارت به فرشتگان گفت: می‌خواهم بشری از گل خشک، از لجن بویناک بیافرینم.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۲۸)



یعنی ما را به صورت هشیاری از داخل فضای ذهن بیرون بیاورد.

﴿فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ﴾

«چون آفرینشش را به پایان بردم و از روح خود در آن دمیدم، در برابر او به سجده بیفتید.»
(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۲۹)

«چون آفرینشش را به پایان بردم»، اگر انسان از ذهن بیاید بیرون «و از روح خود در آن دمیدم»، این همان «نَفَخْتُ فِيهِ» هست که دائماً می‌خوانیم این را. «در برابر او به سجده بیفتید». یعنی هر چیزی که از جنس خداست، حالا بگوییم در روی زمین هست، یا هر هشیاری دیگری، باید به انسانی که به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده می‌شود سجده بکند. و بعد می‌گوید:

﴿سَجَدَ الْمَلَائِكَةُ كُلُّهُمْ أَجْمَعُونَ﴾

«فرشتگان همگی سجده کردند،»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۳۰)

﴿إِلَّا إِبْلِيسَ أَبَى أَنْ يَكُونَ مَعَ السَّاجِدِينَ﴾

«مگر ابلیس که سر باز زد که با سجده‌کنندگان باشد.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۳۱)

پس ابلیس یا شیطان سجده نکرد و ما می‌دانیم که «نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند»، پس من‌ذهنی هم به خداوند یا به آن قسمت ما که به زندگی زنده می‌شود، سجده نمی‌کند.

﴿قَالَ يَا إِبْلِيسُ مَا لَكَ أَلَّا تَكُونَ مَعَ السَّاجِدِينَ﴾

«گفت: ای ابلیس، چرا تو از سجده‌کنندگان نبودی؟»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۳۲)

﴿قَالَ لَمْ أَكُنْ لَأَسْجُدَ لِبَشَرٍ خَلَقْتَهُ مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ﴾

«گفت: من برای بشری که از گل خشک، از لجن بویناک آفریده‌ای سجده نمی‌کنم.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۳۳)

پس می‌بینید من‌ذهنی که نماینده ابلیس است نمی‌فهمد، نمی‌بیند، فرزند بینش نیست، آن قسمتی از شما که به خداوند زنده می‌شود با فضاگشایی، آن را نخواهد فهمید. پس ارزیابی آن را، دید آن را شما باید کنار بگذارید.

﴿قَالَ فَاخْرُجْ مِنْهَا فَإِنَّكَ رَجِيمٌ﴾

«گفت: از آنجا بیرون شو که مطرود هستی.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۳۴)



پس خداوند به شیطان گفت از این فضای یکتایی بیرون شو که مطرود هستی. ما هم الآن از فضای یکتایی بیرون شده‌ایم، ما هم مطرود هستیم. پس در ذهن، ما مطرود هستیم.

بقیه آیه‌ها را هم که انتخاب کردیم، اگر در آخر برنامه فرصت شد برایتان خواهم خواند. البته این سوءتفاهم پیش نیاید که من دارم قرآن درس می‌دهم. نه، من اطلاعات زیادی راجع به قرآن ندارم، اما دعوت می‌کنم آن‌هایی که قرآن‌خوان هستند بروند این سوره را مطالعه کنند، خواهند دید که چقدر این غزل کمک می‌کند به فهم آن. یک‌دفعه متوجه خواهند شد که همه آیات را دارند می‌فهمند.

این بیت را داشتیم قبلاً:

حلقه کوران به چه کار اندرید؟

دیده‌بان را در میانه آورید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۳۹)

حلقه کوران همه آن کسانی هستند که من ذهنی دارند برحسب همانندگی می‌بینند. می‌گویند مشغول چه کاری هستید؟ یعنی این کاری که می‌کنید، هر لحظه یک چیز ذهنی را می‌آورید به مرکزتان، عینک همانندگی می‌زنید می‌بینید، این غلط است، بی‌فایده است. «دیده‌بان» با فضای گشوده‌شده، یا خود زندگی است به صورت شما که چشم پیدا می‌کنید، چشم عدم. یا اگر نمی‌توانیم فضاگشایی کنیم، آدم‌هایی مثل مولاناست. ما آموزش او را می‌آوریم به مرکزمان، بیت را تکرار می‌کنیم ببینیم چه می‌گوید.

«دیده‌بان را در میانه آورید»، شما هم تنهایی می‌توانید در میانه بیاورید، لحظه به لحظه بگویید خیلی خب من این ذهنم می‌گوید این کار را بکن، با ابیات مولانا بسنجم ببینم که واقعاً می‌خواند یا نه. پس «دیده‌بان» خود خداوند است با فضاگشایی شما یا مولاناست با انتخاب شما.

و این ابیات را خوانده‌ایم که اگر شما دیده‌بان را به میانه بیاورید، اگر از جنس عدم نشوید و مرتب ذهنتان بیاید مرکزتان، در صحرای ذهن گم خواهید شد و هیچ‌جا نمی‌رسید. این بیت را بارها می‌خوانیم، ولی خب به نظر می‌آید که اثر نمی‌کند این سه بیت. می‌گوید:

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه

مانده‌ای بر جای، چل سال ای سفیه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸)

می‌روی هرروز تا شب هروله
خویش می‌بینی در اول مرحله
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۹)

نگذری زین بُعد، سیصد ساله تو
تا که داری عشق آن گوساله تو
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۰)

تیه: بیابان شنزار و بی آب و علف؛ صحرای تیه بخشی از صحرای سینا است.
حرّ: گرما، حرارت
سَفیه: نادان، بی‌خرد
هروله: تند راه رفتن، حالتی بین راه رفتن و دویدن

«گوساله» همین من‌ذهنی ماست، چون هر لحظه یک چیزی از آن را می‌آوریم به مرکزمان، عشق این من‌ذهنی را داریم. گوساله هم وجه تسمیه‌اش از همین داستان موسی می‌آید، حالا چندین بار گفتیم آن را. پس گوساله همین من‌ذهنی است.

مانند قوم موسی در گرمای بیابان، تیه یعنی بیابان، حرّ یعنی گرما، «حرّ تیه» یعنی همین گرمای سوزاننده یا سموم سوزاننده دردهای ذهنی است، حرّ تیه، یعنی دردهای ذهن. «مانده‌ای بر جای»، ثابت مانده‌ای، «چل سال ای سَفیه» یعنی عمرت به چهل سال رسیده، هیچ‌جا نرسیده‌ای، در ذهنت از این‌ور می‌روی به آن‌ور.

و هر روز تندتند فکر می‌کنی، هروله یعنی تندتند رفتن، هر روز از این فکر به آن فکر، از این کار به آن کار، ولی فایده ندارد، خودت را در مرحله اول می‌بینی، می‌بینی هیچ‌جا نرفتی، مثل قوم موسی از صبح تا شب می‌رفتند، خودشان را در جای اول می‌دیدند.

بعد می‌گویند از این مسافت، یعنی از این ذهن بیایی بروی به سرزمین موعود که فضای یکتایی است، حتی سیصدساله هم نمی‌توانی بگذری. من منظورم این است که در این بیت هست:

از برای علاج بی‌خبری
درج کن در نَبیذ افیون را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

درج کردن: داخل کردن
نَبیذ: شراب
افیون: تریاک



«چون نداری خلاص، بی چون شو»، مثل قوم موسی. ما خلاصی نداریم. «تا ببینی جمالِ بی چون را»، شما تا جمالِ بی چون را نبینید، تا فضاگشایی نکنید، از این دوری از خداوند، بُعد یعنی دوری یا مسافت، خیلی ساده است می‌گوید از این فضای ذهن پریدن به فضای یکتایی، ولی چون ما برحسب همانندگی‌ها فکر می‌کنیم، ذهن را تقویت می‌کنیم، هی مقاومت می‌کنیم، سیصد سال هم طول بکشد ما از این جا نمی‌توانیم رد بشویم، تا زمانی که دلمان را به این گوساله سرد کنیم، بگوییم ما من‌ذهنی نیستیم.

در غزل هم هست می‌گوید که به خاطر «مادونی»، مادون همین من‌ذهنی است، من هر لحظه «هر دون را» سجده می‌کنم. هر دون، هر پست، آن چیزی است که ذهن من نشان می‌دهد. ذهن من چیزهای این‌جهانی را نشان می‌دهد.

من به خاطر گرفتن زندگی از چیز پستی که زندگی ندارد و جسم است، هر لحظه برای این‌که نگه دارم این من‌ذهنی را، به یک چیز پستی سجده می‌کنم، چرا؟ الآن در این لحظه به جای این‌که به خداوند سجده کنم، فضا را باز کنم و بگویم آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، وضعیت، اصلاً مهم نیست، نه، من به وضعیت سجده می‌کنم، در نتیجه آن می‌آید به مرکز. این در غزل هست.

و این بیت هم داشتیم که شما می‌خواهید در فضایی باشید که بگویید من آفلین را دوست ندارم.

در «لَا حِبُّ الْآفَلِین»، پاکی ز صورت‌ها یقین در دیده‌های غیب‌بین، هر دم ز تو تمثال‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲)

لَا حِبُّ الْآفَلِین: اشاره به سخن حضرت ابراهیم (ع) که گفت «من غروب‌کنندگان را دوست ندارم».
تِمثال: تصویر، صورت، اشاره به تجلیات حق

ما داریم به خداوند می‌گوییم که در فضای این‌که من می‌گویم آفلین را دوست ندارم، گفتیم آفلین یا چیزهای گذرا را ذهن من نشان می‌دهد، من چیزهای گذرا یا غروب‌کنندگان یا از بین‌رونده را دوست ندارم. این چیزهای از بین‌رونده را ذهن نشان می‌دهد. اگر شما در این فضا زندگی کنید، می‌گوید خداوند یا امتداد خدا که شما هستید، از صورت‌ها یقین پاک است، بنابراین دیده‌ غیب‌بین پیدا می‌کنید.

این غیب، خدا، زندگی در ما هست. بارها این توضیح را دادم من که الآن که شما به حرف‌های من گوش می‌کنید، حرف‌ها را، جمله‌ها را این گوش می‌شنود، سکوت بینشان را هم می‌شنوید. این سکوت بینشان را چه می‌شنود؟



جوابش این است که سکوت درون شما، پس خداوند به صورت سکوت در درون شما دائماً هست و دائماً هم ما از آن استفاده می‌کنیم، ولی آگاه نیستیم.

حالا آدم‌های غیب‌بین آگاه می‌شوند. شما بیاید غیب‌بین بشوید به جای جسم‌بین، به جای آفل‌بین. اگر چشم غیب‌بین داشته باشید، هر لحظه از طرف زندگی تمثال‌های غیبی، تجلیات زندگی در مرکزتان پیدا می‌شود و این به صورت صنع است، ممکن است به صورت یک فکر جدید باشد.

این بیت می‌خورد به غزل امروز ما، می‌گوید شما باید الگوهای جامد زندگی را بشکنید. اگر شما انسانی هستید که تعصب دارید به یک سری باورها، هرچه می‌خواهد باشد، شما کارتان خراب است، پس شما به خداوند تعهد ندارید، به این باورها دارید. این‌ها در مرکزتان هستند، پس بت پرست هستید، باورپرست هستید، بیشتر مردم دردپرست هستند.

همین‌که قرآن هم گفت «لجن بویناک»، لجن بویناک را می‌پرستند و فضای لجن بویناک را جای زندگی می‌دانند، در حالی که ما اگر از این لجن بویناک زاییده بشویم، وارد بهشت می‌شویم. این بیت را برایتان می‌خوانم:

باز باش ای باب رحمت تا ابد بارگاه ما له کفواً احد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۶۵)

مولانا می‌خواهد به ما بگوید که چون خداوند نظیر ندارد، ما هم نظیر نداریم، چون ما امتدادش هستیم بنا به «آلست» و باب رحمتش همیشه باز است، باب رحمت یعنی در رحمتش، «رحمت اندر رحمت» است. فقط چون ما هر لحظه مرکزمان جسم است، این رحمت را نمی‌بینیم.

وقتی مرکزمان جسم می‌شود، ما به عنوان «آلست» خودمان را با دیگران مقایسه می‌کنیم. در واقع ما به عنوان من ذهنی می‌گوییم ما مانند و نظیر داریم، اگر مانند و نظیر نداشتیم که خودمان را با دیگران مقایسه نمی‌کردیم. این مقایسه است که کار ما را خراب می‌کند.

هر کسی را که شما می‌بینید، خودشان را با دیگران مقایسه می‌کنند. اگر ما مقایسه نمی‌کردیم خودمان را، نمی‌گفتیم این کافر است، من هم دین‌دار حقیقی هستم، این مقایسه است. کسی که از درون به خداوند وصل است از این حرف‌ها نمی‌زند که. ما اصلاً کاری با دیگران نداریم، ما مسئولیت‌مان این است که خودمان به عشق زنده بشویم. وقتی قیاس می‌کنیم، می‌افتیم به مسئله. تمام مسائل ما ایجاد می‌شود برای این‌که ما «فرزند قیاس» هستیم. الان شعرش را خواندم برایتان.



در نتیجه مولانا می‌گوید «ای باب رحمت» ایزدی همیشه باز باد، باز باش، یعنی چه؟ یعنی من درک می‌کنم من نظیر ندارم. چون نظیر ندارم، کی من نظیر پیدا می‌کنم؟ وقتی یک چیز ذهنی می‌آید به مرکز، من می‌شوم جسم، پس این بیت می‌گوید من تصمیم گرفته‌ام چیز ذهنی را به مرکز نیاورم، چون من فهمیدم نظیر ندارم.

این «كُفُوًا أَحَدٌ» را شما هر روز می‌خوانید در نماز یا هر کسی نماز می‌خواند، معنی‌اش این است که خداوند نظیر ندارد، ما هم نظیر نداریم. پس قیاس از بین رفت، مقایسه از بین رفت.

شما به‌عنوان زندگی حق ندارید خودتان را با دیگران مقایسه کنید. ممکن است میزان پولتان را با دیگران مقایسه کنید، به شرط این‌که با آن همانیده نشوید. مثلاً بگویید شما این قدر پول دارید، من هم می‌توانم دریاورم. خوب این موضوع دیگری است، این داشتن است. این داشتن سرایت نکرده به بودن شما، شما به خداوند زنده‌اید، می‌گویید من حالا این قدر پول می‌خواهم، خوب احتیاج دارم. در ضمن می‌دانید که زندگی‌تان هم توازن دارد، از حد خارج نشده وقتی شما وصل هستید.

این بیت باید هم ما را از قیاس دریاورد، هم وصل کند به زندگی، هم بفهمیم که «باب رحمت» باز است و «رحمت اندر رحمت» است «تا به سر»، یعنی همیشه در باز است. چرا رحمت ایزدی را نمی‌گیریم؟ کمک ایزدی را نمی‌گیریم؟ برای این‌که مرکزمان جسم است، درست است؟

اگر این بیت‌ها روی شما اثر کند، ممکن است که شما از مقایسه خودتان بیابید بیرون، دیگر خودتان را با هیچ‌کس مقایسه نکنید. یک‌دفعه متوجه می‌شوید که حسادت از بین رفت و شهوت خیلی چیزها از بین رفت، نیازهای روان‌شناختی از بین رفت.

بیشتر نیازهای روان‌شناختی ما از مقایسه می‌آید. می‌گوییم شما این را دارید، من هم که با آن همانیده هستم، من هم باید داشته باشم، چون شما زیاد دارید، من احساس خفت می‌کنم، شما را که می‌بینم ناراحت می‌شوم، من هم باید داشته باشم و بزنم از تو جلوتر. همیشه «تر» هستیم ما، در «تر» گیر کردیم، بهتر، ثروتمندتر، عالم‌تر و همین‌طور که گفتم دیگر این آیه هست:

«وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ»

«و نه هیچ‌کس مثل و مانند و همتای اوست.»
(قرآن کریم، سوره اخلاص (۱۱۲)، آیه ۴)



یعنی همتای خداوند در این جهان نیست و شما هم همتا ندارید. این آیه را یا بیت را باید اعمال کنید به خودتان. بعد می‌رسیم به این سه بیت برایتان بخوانم:

**هر هوا و ذره‌ای خود منظرِی است
ناگشاده کی گود آنجا دری است؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۶۶)

**تا بنگشاید دری را دیده‌بان
در درون، هرگز نجنبد این گمان**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۶۷)

**چون گشاده شد دری، حیران شود
پر بروید بر گمان، پَران شود**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۶۸)

گود: بگوید

دیده‌بان: سرباز یا قراولی که روی برجی می‌ایستد و هرچه از دور می‌بیند گزارش می‌دهد.

این‌ها از دفتر اول است. حالا «هوا و ذره» را می‌توانید یک انسانی بگیرید که واقعاً فضا را باز کرده، یا هوا را اگر بگویید هوای نفس، وقتی هوا می‌آید، اگر شما در اطرافش فضا باز کنید و نگذارید این خواسته ذهنی شما بیاید به مرکزتان، شما می‌شوید ذره، این طوری هم می‌توانید بگیرید، ولی می‌گوید این منظر خداوند است.

پس هر کسی که ذره می‌شود، ذره موقعی است که شما فضا را باز می‌کنید، مرکزتان عدم می‌شود، یعنی جسم نیستید. هوا هم در هر دو معنی در مولانا به‌کار رفته، یکی همین هوا که خالی است، یکی هم هوای نفس، خواسته نفس، ولی اگر به شعرهای قبلی مولانا مراجعه کنید، مثلاً به ما می‌گوید که

**بی‌مرادی شد قلاووز بهشت
حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوْاىِ خَوْشِ سُرْشْتِ**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

بی‌مرادی وقتی می‌آید، شما به‌جای ناراحتی فضا را باز می‌کنید، پس بی‌مرادی که از هوا آمده، از نیاز روان‌شناختی آمده، چون فضا را باز کردید شما را ذره کرد، نه؟ «خود منظرِی است»، یعنی منظر خداوند است.



ننگرم کس را و گر هم بنگرم
او بهانه باشد و، تو منظرم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

منظر: جای نگریستن و نظر انداختن

یعنی به کسی یا چیزی که ذهنم نشان می‌دهد نگاه نمی‌کنم و اگر نگاه کنم، او بهانه‌ای است برای فضاگشایی و دیدن تو.

عاشق صنع توأم در شکر و صبر
عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

عاشق صنع خدا با فر بود
عاشق مصنوع او کافر بود
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

شکر و صبر: در این جا کنایه از نعمت و بلاست.

گبر: کافر

صنع: آفرینش

فر: شکوه ایزدی

مصنوع: آفریده، مخلوق

می‌گوید من عاشق آفریدگاری تو هستم، منظر تو هستم وقتی ذهنم بد نشان می‌دهد یا خوب نشان می‌دهد. من عاشق صنع تو هستم، می‌خواهم تو را ببینم. این هم همین را می‌گوید.

می‌گوید که هر هوا، حالا هوا را می‌گویید خواسته روان‌شناختی ذهنی که شما چون آگاه هستید فضا را باز می‌کنید، شما را ذره می‌کند. در نتیجه خدا را می‌بینید و در باز می‌شود، فضا باز می‌شود.

می‌گوید اگر در ذهن فضا باز بشود، روزن باز بشود، خب شما در را می‌بینید، ولی تا زمانی که باز نشده «کی» یعنی چه کسی «گود»، می‌گوید، آن جا دری بوده؟



کسی که در ذهن زندگی می‌کند، لحظه به لحظه چیزهای ذهنی را می‌آورد به مرکزش می‌گوید در کجا بود آقا؟ در بسته است، کدام در را می‌گویید شما؟ ما که در ذهن از این‌ور می‌رویم به آن‌ور، سرگردان شدیم، ما دری پیدا نمی‌کنیم خارج بشویم. بله راست می‌گویید، هر لحظه ذهنتان را می‌آورید به مرکزتان در را می‌بندید.

منتها می‌گوید در را باید دیده‌بان باز کند. «تا بنگشاید دری را دیده‌بان»، «دیده‌بان» گفتیم یکی مولانا است، یکی هم خداوند است. اگر بتوانید بگذارید شما، نه که بگویم فضا را باز کنید، می‌گویم فضا را باز کنید غلط است. باید بگوییم اگر شما اجازه بدهید خداوند برای شما فضا را باز کند و کار خودتان را خراب نکنید لحظه به لحظه با آوردن چیزهای ذهنی به مرکزتان، دیده‌بان که زندگی است و یا مولانا است در را باز می‌کند.

«تا بنگشاید دری را دیده‌بان»، «در درون»، هرگز این گمان نمی‌جنبد در انسان که این‌جا در بوده. «چون گشاده شد دری»، اگر این هوا سبب شد شما ذره بشوید و فضا گشوده شد، «گشاده شد دری»، آدم حیران می‌شود، ای بابا! این‌جا در بوده!

«پر بروید بر گمان»، این من‌ذهنی پر درمی‌آورد. نه من‌ذهنی به‌عنوان من‌ذهنی، هشجاری الآن متوجه می‌شود که این‌جا در بوده. ما یک‌دفعه متوجه می‌شویم ما از جنس دیگری هستیم نه این من‌ذهنی. هرچه که می‌گوییم شما از جنس من‌ذهنی نیستید، چون شما چیزها را می‌آورید به مرکزتان، برحسب ذهن فکر می‌کنید، قبول نمی‌کنید. شما می‌خواهید به‌عنوان من‌ذهنی بفهمید که شما من‌ذهنی نیستید، این کار امکان ندارد. «پر بروید بر گمان، پَران شود».

عرض کردم «گود» یعنی بگوید دیگر. «دیده‌بان» هم که یعنی آن کسی که می‌ایستد و می‌بیند، دور را می‌بیند، مولانا و خداوند، من‌ذهنی ما می‌دانیم دیده‌بان نیست. می‌گوید:

**غافلی، ناگه به ویران گنج یافت
سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۶۹)

**تا ز درویشی نیابی تو گهر
کی گهر جویی ز درویشی دگر؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۷۰)



سالها گر ظن دَوَد با پای خویش نگذرد ز اشکافِ بینی‌های خویش (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۷۱)

یعنی غافل ما هستیم، شما یک قسمتی از پارک ذهنی‌تان را ویران می‌کنید، گنج پیدا می‌کنید. من ذهنی همانیده شده با چیزها، این‌ها را در یک پارک زیبایی چیده، هر کسی یا چیزی را که چیده می‌خواهد سر جای خودش نگه دارد، یا کُلش را خراب می‌کند یا یک جایی را خراب می‌کند، گنج پیدا می‌کند، یعنی یک همانیدگی را خراب می‌کنید شما، که این قدر خودتان را می‌کُشتید، مثلاً با همسران همانیده هستید این همانیدگی‌ها را به هم می‌ریزید، یک دفعه گنج پیدا می‌کنید. گنج چیست؟ زنده شدن به خدا.

«غافلی»، یک من‌ذهنی که غافل است ناگهان در یک ویرانه‌ای گنج پیدا می‌کند. بعد از آن می‌شتابد به ویرانه‌ها، فکر می‌کند که در هر ویرانه‌ای گنج هست، واقعاً در هر ویرانه‌ای گنج هست. هر چیزی را که ویران می‌کنید گنج است. راجع به چه صحبت می‌کنیم؟ راجع به آن بیت شماره هشت:

گمرهی‌های عشق بَرَدَر صد هزاران طریق و قانون را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

راجع به الگوهای جامد ذهنی که شما مطابق آن‌ها زندگی می‌کنید و فکر می‌کنید این‌ها را به هم بریزید، یک جور دیگر زندگی کنید یا با صنع خدا زندگی بکنید، این زندگی نیست. «سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت»، شما یک الگو را بشکنید، می‌بینید گنج پیدا شد، مرکز شد عدم، صنع ایزدی آمد و وقتی فضا را باز می‌کنید، شما می‌شوید درویش.

می‌گوید تا یک درویش شما، «تو گهر» پیدا نکنی، این‌ها همه خودمان هستیم. وقتی خودتان را با عدم کردن مرکز، تهی کردن مرکز، نیاوردن چیز ذهنی به مرکز درویش می‌کنید، گهر پیدا می‌کنید.

اگر شما درویش نشوید و از خودتان گهر نگیرید، سوی درویشی دیگر نمی‌روید. «کی گهر جویی ز درویشی دگر؟» از درویش دیگری گوهر نمی‌خواهید. دوباره درویش خودمان هستیم که مرکزمان خالی می‌شود یا درویش مولانا است یا درویش خود زندگی است. هر مرکز عدم درویش است.



به هر درویشی که می‌رسیم واقعاً اگر درویش باشیم، گهر می‌گیریم. اگر با خراب کردن یک قسمتی از همانیدگی‌هایمان مرکزمان خالی می‌شود و درویش می‌شویم، فقیر می‌شویم، فقیر نه به‌عنوان محتاج، فقر شبیه فنا، فقر یعنی هیچ چیزی در مرکزت نباشد، درویش هم همین است.

الآن می‌گوید اگر در ذهن سال‌ها فکر بدود با پای خودش، «سال‌ها گر ظن دود»، ظن یعنی فکر، ظن درواقع ظن است منتها حالا به‌خاطر قافیه تشدیدش افتاده. «سال‌ها گر ظن دود با پای خویش»، اگر من‌ذهنی با پای من‌ذهنی بدود، از شکاف بینی‌ها هم جلوتر نمی‌تواند برود، یعنی همه‌اش نوک دماغش را می‌بیند، هیچ چیزی را نمی‌بیند. چشم اگر قرار باشد فقط نوک دماغمان را ببیند، یعنی هیچ دور را نمی‌بیند دیگر، یعنی ما فقط ذهن را می‌بینیم. و برای ذهن که زنده شدن به زندگی است، نمی‌بینیم.

همه این بیت‌ها نشان می‌دهد که شما باید فضاگشایی کنید، شما نباید چیز ذهنی را بیاورید به مرکزتان. این‌که می‌گوید درویش، ویران، به‌صورت من‌ذهنی یا فکر زنده ندوید، چیزی را نمی‌بینید یا در این‌جا می‌گوید:

هر هوا و ذره‌ای خود منطری است ناگشاده کی گود آنجا دری است؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۶۶)

تا بنگشاید دری را دیده‌بان در درون، هرگز نجنبد این گمان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۶۷)

چون گشاده شد دری، حیران شود پر بروید بر گمان، پَران شود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۶۸)

هر چیزی که با آوردن ذهنتان به مرکزتان هوا می‌شود، اگر این کار را نکنید، ذره بشوید، خداوند را می‌بینید، در باز می‌شود. تا در باز نشده، انسان فکر نمی‌کند این‌جا در بوده. وقتی در باز می‌شود روی آدم به‌عنوان هشجاری که از ذهن بیاید بیرون، انسان حیران می‌شود، فوراً می‌پرد بیرون.

تا به بینی نآیدت از غیب بو غیر بینی هیچ می‌بینی؟ بگو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۷۲)



می‌گوید تا از غیب بو به آن بینیِ عدمت نیاید، یعنی اگر فضا را باز نکنی و بوی زندگی را نفهمی، آیا غیر این بینی که فقط بوهای جسمی را بو می‌کند چیز دیگر می‌بینی؟ می‌فهمی؟ نه، یعنی اگر انسان فضا را باز نکند، در ذهنش زندانی می‌ماند.

آنکه او را چشم دل شد دیدبان دید خواهد چشم او عین العیان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۰۵)

«عین العیان» موقعی است که ما فضا را باز می‌کنیم عین زندگی می‌شویم، زندگی را در ذهن تجربه نمی‌کنیم. وقتی تندتند فکر می‌کنیم زندگی را به صورت ذهن تجربه می‌کنیم، یعنی ما به وسیله فکرهایمان زندگی می‌کنیم.

ما می‌گوییم من فکر می‌کنم خوب زندگی می‌کنم، ولی زندگی عینی نیست این. چرا فکر می‌کنم خوب زندگی می‌کنم؟ خب غذا که خوب دارم، خانه دارم، اتومبیل دارم، همسر دارم، بچه دارم. این‌ها را که ردیف می‌چینم، این‌ها دلیل بر این است که من خوب زندگی می‌کنم، ولی به عین زندگی زنده نیستم.

اگر چشم دل ما باز بشود و این دیدبان ما بشود، در این صورت او زندگی را خواهد دید. گفتیم زندگی بی‌چون است، بی‌چون می‌شود و برحسب زندگی زندگی می‌کند. زندگی در ما باید زنده بشود، ما برحسب زندگی، خداوند زندگی کنیم، نه به صورت من‌ذهنی در ذهن. با این ابیات باید این موضوع روشن شده باشد و ما در یک حالت مریضی که برحسب الگوها در ذهن زندگی می‌کنیم عادت کردیم و وقتی هم این صحبت‌ها می‌شود، به وسیله ذهنمان دنبال چاره می‌گردیم. فکر می‌کنیم با همین من‌ذهنی فکر کردن، از یک فکر همان‌جایی به یک فکر دیگر پریدن و حتی تندتند فکر کردن، حتی منقبض شدن، درد کشیدن، ما می‌توانیم از فضای ذهن بپریم بیرون، می‌بینیم نمی‌پریم. گاهی اوقات ناله و شکایت می‌کنیم، می‌گوییم خدایی نیست، خدا کجا است؟ توجه می‌کنید؟ باید یادمان بیاید که ما غلط عمل می‌کنیم. آن دوتا بیت همیشه یادمان باشد که گفت شیطان، که چه گفته؟ گفته تو ما را گمراه کردی.

گفت شیطان که بما آغویتنی کرد فعل خود نهان، دیو دنی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)



«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد و آن دیو فرومایه، کار خود را پنهان داشت.»

دنی: فرومایه، پست

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا او ز فعلِ حقِ نَبَدُ غافلِ چو ما (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

«ولی حضرت آدم گفت: پروردگارا، ما به خود ستم کردیم. و او همچون ما از حکمتِ کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»

پس جنس شیطانی ما که همین من‌ذهنی است می‌گوید که ای خدا، تو ما را منحرف کردی، گمراه کردی، ناامید کردی، به این روز انداختی، اما ما به صورتِ عملی شیطان ندیدیم که دائماً ما برحسب چیزها و الگوهای ذهنی زندگی کردیم. دائماً یک چیز جسمی ذهنی را آوردیم به مرکزمان. پس بنابراین مثل شیطان فعلِ خودمان را نمی‌بینیم. ما نمی‌بینیم چکار کرده‌ایم که به این روز افتاده‌ایم، بعد هم می‌گوییم که «رحمت اندر رحمت» است. بله، «رحمت اندر رحمت» است خداوند، ما این رحمت را نمی‌گیریم برای این‌که زندگی مصنوعی پلاستیکی داریم، برحسب اجسام زندگی می‌کنیم، ولی آدم متوجه شده.

هر انسانی که این موضوع را متوجه بشود مثل آدم می‌گوید خدایا من به خودم ستم کردم، چه‌جوری؟ چیزها را آوردم به مرکز، الان این را متوجه شدم.

من متوجه شدم که با آوردن چیزها به مرکز و دردها به مرکز به خودم ستم کردم، این تقصیر تو نیست. حالا به فعلِ حق من آگاه شدم. می‌گوید که «او ز فعلِ حقِ نَبَدُ غافلِ چو ما»، ما چرا غافل هستیم؟ ما برای این‌که مرکزمان را عدم نمی‌کنیم. فهمید که اگر جسم‌ها را نیاورد به مرکزش و مرکزش عدم بشود، زندگی با افسون، این هم مربوط به بیت دوباره غزل است، افسون، با «کُنْ فَكُنْ و قضا» او را درست می‌کند.

پس شما الان می‌دانید ما به‌عنوان نمایندهٔ ابلیس از کار بدمان، کار بدمان را فهمیدیم، آن کار را نمی‌خواهیم بکنیم. از طرف دیگر آگاه شدیم از کار حق که هر لحظه «رحمت اندر رحمت» است، فهمیدیم که نباید مرکزمان را جسم کنیم و مرکزمان باید باز بشود، وقتی متقبض شدیم حتماً چارهٔ انقباض را می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم، این افسون زندگی ما را درست می‌کند. پس بیت اول می‌گوید:

از برای صلاح مجنون را
بازخوان ای حکیم افسون را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

یعنی شما الآن می‌گویید.

از برای علاج بی‌خبری
درج‌کن در نَبیذ افیون را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

درج کردن: داخل کردن

نَبیذ: شراب

افیون: تریاک

«چون نداری خلاص، بی‌چون شو»، شما می‌گویید من بی‌چون شده‌ام. خدایا تو باید بی‌چون بشوی، من تا حالا با آوردن چیزها به مرکز، نمی‌گذاشتم تو که من هستی بی‌چون بشوی. من الآن بی‌چون شدم چون تو بی‌چون هستی، می‌خواهم جمال تو را ببینم، رسیدی به وحدت، با او یکی شدی.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖

زآن همه کارِ تو بی‌نور است و زشت که تو دوری دور از نور سرشت (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۳۲)

مولانا می‌گوید که به‌خاطر این کارهای ما بی‌نور و زشت است، هیچ برکتی ندارد، دائماً به درد ختم می‌شود، برای این‌که ما نور هشیاری جسمی داریم، از نور سرشت، ذات اصلی‌مان که زندگی است به دور هستیم.

پس معلوم می‌شود تا زمانی که هشیاری جسمی دارد کار می‌کند، من‌ذهنی کار می‌کند، کارهای ما ناقص، معیوب خواهد بود و منجر به درد خواهد شد.

و اجازه بدهید این چهار بیت را تکرار کنم و شما بدانید که اگر واقعاً تصمیم بگیرید با تمام قدرت روی خودتان کار کنید، باز هم دیو شما را خواهد ترساند.

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد دیو، بانگت بر زند اندر نهاد (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۶)

که مرو زآن سو، بیندیش ای غوی که اسیر رنج و درویشی شوی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۷)

بینوا گردی، ز یاران و ابری خوار گردی و پشیمانی خوری (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۸)

غوی: گمراه

«عزم دین کردن» یعنی فضاگشایی کردن و به عشق رسیدن، به وحدت مجدد رسیدن. «با اجتهاد» یعنی با تمام قوا، هرچه در توان داری بگذاری در این راه، آن موقع من‌ذهنی‌ات در درون بانگ دیو را برای شما تقویت می‌کند. «دیو، بانگت بر زند اندر نهاد»، در مرکزت سروصدا برپا می‌کند که تو را بترساند که به‌سوی فضاگشایی، به‌سوی خدا نرو، ای گمراه! بیندیش که اسیر درد و درویشی خواهی شد. درویشی یعنی بینوایی، خودش توضیح می‌دهد.



«بینوا گردی»، بینوا خواهی شد و از دوستانت جدا خواهی شد، برای این که دوستانت همه من ذهنی هستند. خوار و ذلیل خواهی شد، پشیمان خواهی شد. و:

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین واگریزی در ضلالت از یقین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۹)

ضلالت: گمراهی، گم‌گشتگی، انحراف از مسیر درست

پس بنابراین از ترس بانگ این دیو لعنت شده که امروز خواندیم طرد شد، از یقین، از این فضای گشوده شده، دوباره برمی گردی می‌گریزی به گمراهی من ذهنی. یعنی اگر فضا را هم باز کرده بودیم، دوباره می‌بندیم می‌رویم به داخل من ذهنی، ما مواظب باشیم این بلا سرمان نیاید.

مخصوصاً من پیشنهاد می‌کنم که شما با خواسته‌های ذهنی‌تان هیچ‌کس را بدهکار نکنید و در معرض قانون جبران قرار ندهید. شما باید ببینید که دیو چه جوری در زندگی شما، مخصوصاً زندگی معنوی شما دخالت می‌کند.

یکی از مهم‌ترین آن‌ها این است که چون ما دائماً خواسته داریم، می‌خواهیم دیگران به ما کمک کنند این همانندگی‌ها را زیادتر کنیم، توقع یا انتظار داشته باشیم.

به محض این که شما به دلیل ذهنی که ذهنتان نشان می‌دهد، یعنی من ذهنی‌تان نشان می‌دهد، یکی را بدهکار می‌کنید و طلبکار می‌شوید، می‌رنجید. رنجش پایه دشمن‌سازی است، مانع‌سازی است. رنجش سبب می‌شود که این کدورت در مرکز شما به وجود بیاید و شما نمی‌توانید جلو بروید دیگر، چندین رنجش کافی است که ما را فلج کند. چرا ما می‌رنجیم؟ برای این که انتظار داشتیم.

مخصوصاً بنده را که این برنامه را اجرا می‌کنم، خواهش می‌کنم در معرض قانون جبران قرار ندهید.

به من ایمیل نفرستید، پیغام نفرستید، تشکر نکنید. من نمی‌توانم برگردانم این‌ها را، وقت ندارم، در نتیجه شما می‌رنجید.

اگر به من پیغامی می‌فرستید، انتظار جواب نداشته باشید. اصلاً از من غیر از این چیزی که این برنامه را اجرا می‌کنم و تقدیم می‌کنم خدمت شما، هیچ توقع و انتظار دیگری نداشته باشید.



نگوید که من دو ماه است این برنامه را تماشا می‌کنم، شما بیاید با من صحبت کنید. نمی‌دانم هر هفته من به شما گزارش بدهم، گزارش من را بخوانید، من را راهنمایی کنید، من مسئله دارم باید شما کمک کنید حل بشود. این توقعات بی‌جا ابتدا در من ذهنی ایجاد می‌شود، هیچ توقعی شما از من یا مولانا نداشته باشید.

این توقع شما از من یا از یکی دیگر شما را فلج خواهد کرد. توقع را از انسان‌ها، از وضعیت‌ها صفر کنید، اگر می‌خواهید دیو کار شما را خراب نکند. این دیو رهایتان نمی‌کند و گفتم دیگر مواظب باشید.

بله این سه بیت را داشتیم:

از برای صلاح مجنون را
بازخوان ای حکیم افسون را

از برای علاج بی‌خبری
درج کن در نبیذ افیون را

چون نداری خلاص، بی‌چون شو
تا ببینی جمال بی‌چون را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

درج کردن: داخل کردن

نبیذ: شراب

افیون: تریاک

این را خواندیم. سه بیت بعدی این‌ها هستند:

دل پر خون ببین تو ای ساقی
درده آن جام لعل چون خون را

زآنکه عقل از برای مادونی
سجده آرد ز حرص، هر دون را



باده‌خواران به نیم جو نخرند این دو قرص دُرست گردون را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

مادون: پست‌تر، پایین‌تر

«ای ساقی» یعنی ای خداوند، ای زندگی، هنوز داریم با او صحبت می‌کنیم، این دل پر خون من، پر درد من را ببین، پُر از غصه است.

یعنی چه؟ یعنی من آگاه شده‌ام که من ذهنی دارم. من ذهنی از طریق دیدن برحسب همانندگی‌ها درد ایجاد می‌کند. این بینش و این درک بسیار مهم است! ما داریم به خداوند می‌گوییم دل پر خون من را ببین.

پس ما دوباره آگاه شدیم از کار ناقص و بد خودمان که برحسب همانندگی‌ها و دردها دیده‌ایم، عمل کرده‌ایم، فکر کرده‌ایم. ما الگوهای درد داریم برای ایجاد درد برای خودمان، برای دیگران. ما الگوهای مسئله‌سازی داریم، مانع‌سازی داریم، دشمن‌سازی داریم، الگوهای

دردسازی داریم. دائماً زندگی را در این‌ها سرمایه‌گذاری می‌کنیم و من الآن متوجه شدم که من دارم می‌کنم.

«دل پر خون ببین تو ای ساقی» یعنی من می‌بینم خدایا تو هم ببین. وقتی من می‌بینم این دل پر خون را، از خداوند چه می‌خواهم؟

«دردِ آن جامِ لعلِ چون خون را»، آن جام شرابِ قرمز رنگِ مثل خون را به من بده. چرا می‌گوید مثل خون؟ خون برای بدن مهم است، خون نباشد بدن نمی‌تواند زندگی کند. آن شراب هم که از آن‌ور می‌آید،

دَم او جان دَهَدَت رو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُن فیکون است نه موقوفِ علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

شبهه خون ما است. حالا خون بدنمان نیست، خون روح ما است، خون زندگی ما است.



به جای آن ما الآن فهمیدیم «سَم» می‌خوریم، هشیاری مسموم ذهنی را خون خودمان کردیم، در نتیجه الگوهای درسازی را دائماً فعال می‌کنیم، هم به خودمان درد می‌دهیم هم به دیگران. دائماً در حال فرسوده کردن خودمان و دیگران هستیم و دست از سر خودمان و دیگران بر نمی‌داریم.

شما با این بیت می‌توانید دست از سر شکنجه کردن خودتان بردارید. چرا این قدر شما به خودتان سخت می‌گیرید؟ حالا این چیزهایی که ذهنتان نشان می‌دهد نباید مرکزتان، برحسب آنها شما زندگی نکنید، چه می‌شود؟ چرا برحسب صنَع زندگی، زندگی نمی‌کنید؟ خودش توضیح می‌دهد:

زانکه عقل از برای مادونی سجده آرد ز حرص، هر دون را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

مادون: پست‌تر، پایین‌تر

این مادون یعنی یک چیز کوچک و پست. مادون یعنی پست‌تر، پایین‌تر. منظور من ذهنی است.

زانکه عقل از برای مادونی سجده آرد ز حرص، هر دون را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

مادون: پست‌تر، پایین‌تر

شما از خودتان سؤال کنید به خاطر این من ذهنی پست، کوچک، ضررزننده، مسئله‌ساز که هیچ به درد زندگی نمی‌خورد، جز آسیب به من چیز دیگری نداشته، این عقل من ذهنی من چه جوری ایجاد می‌شود؟

جسم‌ها می‌آید به مرکز، برحسب آنها فکر می‌کنم و عقل زیاد کردن آنها عقل من است. این عقل برای این من ذهنی بی‌فایده، هر لحظه از روی حرص، سجده می‌آورد به هر چیزی که ذهنم نشان می‌دهد که آفل است.

«هر دون» یعنی مثل پول، مثل هر وضعیتی که ذهنم نشان می‌دهد، رابطه، الگوی ذهنی، باورها، هر جور باوری، یادمان باشد باور جسم است. شما می‌بینید یک باور را امروز دارید، ده روز دیگر ندارید، آفل است.

می‌بینید فکرها مرتب عوض می‌شوند. چرا فکرهای ما مرتب عوض می‌شوند؟ شما تا حالا سؤال کردید؟ شما نمی‌توانید یک فکر را نگه دارید. مرتب فکر می‌آید عوض می‌شود، عوض می‌شود، عوض می‌شود. دارد زندگی به



ما می‌گویید که این چیزهایی که ذهنت نشان می‌دهد، همه آفل هستند، به این‌ها نچسب. شما تا حالا فکر کرده بودید چرا آفل‌ترین چیزها فکرها هستند؟ آن موقع ما از این‌ها، الگوهای جامد درست کردیم چسبیدیم به این‌ها، هر کسی هم مطابق آن زندگی نمی‌کند حتی حاضریم بکشیمشان.

«زآنکه عقل از برای مادونی»، «سجده آرد ز حرص» هر لحظه «هر دون را»، هر چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد ما به آن سجده می‌کنیم. چرا به جای آن خداوند را سجده نمی‌کنی با فضاگشایی؟! چرا نمی‌گویی این «دون» مهم نیست، این آفل است؟

باده‌خواران به نیم جو نخرند این دو قرصِ دُرستِ گردون را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

«قرصِ دُرستِ گردون» یعنی ماه و خورشید. اما ماه و خورشید که در آسمان می‌درخشند، ماه و خورشیدِ مادی، نمادِ انسانی هستند که به‌لحاظ من‌ذهنی پروفوسور است، خیلی دانش دارد و عقل دارد و سواد ذهنی دارد، با آن همانیده است.

می‌گوید شراب‌خوارانی که از آسمان شراب می‌گیرند، فضا را باز می‌کنند آن دم ایزدی را می‌گیرند، شرابی را که از یک دانشمند ذهنی می‌دهد نمی‌گیرند. بنابراین شرابِ آن‌ها را، یا خودِ آن‌ها را به نیم جو هم نمی‌خرند. «نیم جو» یعنی یک چیز بسیار بی‌ارزش.

چرا می‌گوید «دُرست»؟ «دُرست» به این معنی هست که یعنی مطابق است با الگوهای جامعه، مطابق است با آن چیزی که جا افتاده، مردم هم‌هویت هستند. می‌بینیم مردم یک منطقه‌ای، یک جایی، با یک سری باورها هم‌هویت هستند، «دُرست» یعنی با آن‌ها مطابقت دارد. «دُرست» الزاماً حقیقی نیست، «دُرست» دائماً با حقیقت در ستیز است، برای همین می‌گوید «دُرست»، «این دو قرصِ دُرستِ گردون را».

وقتی ماه و خورشید در اوجشان می‌درخشند، این یعنی یک انسان کاملاً مادی که مرکزش همانیده هست، ولی پر از دانش است، ولی صنُع ندارد، همه الگوها را بلد است، با آن‌ها همانیده است.

می‌گوید شراب‌خوارانِ آسمانی، کسانی که شرابشان را از زندگی می‌گیرند با فضاگشایی، این‌ها این‌جور آدم‌ها و شرابشان را، الگوهایشان را، حتی به یک قیمت ناچیز نمی‌خرند، برایشان ارزش ندارد.

حافظ هم یک «نیم جو» دارد:

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند
قبایِ اطلسِ آن کس که از هنر عاریست

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۶۶)

«هنر» در آن جا به معنی همین هنر زنده شدن به عشق است.

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند
قبایِ اطلسِ آن کس که از هنر عاریست

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۶۶)

بیت‌های بعدی این طوری است:

نَخَوْتِ عشق را ز مجنون پرس
تا که در سر، چه هاست مجنون را

گمرهی‌های عشق بر دَرْد
صد هزاران طریق و قانون را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

نَخَوْت: غرور

نَخَوْت یعنی غرور، تکبر. برای من ذهنی منفی است. معمولاً ما تکبر من ذهنی را می‌بینیم، ولی عشق هم نخوت دارد، یا عاشق نخوت دارد. چرا؟ برای این که خَم نمی‌شود به هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد. عاشق خَم نمی‌شود، تعظیم نمی‌کند، خودش را خوار نمی‌کند به چیزی که آفل است. فقط به زندگی تعظیم می‌کند. «نَخَوْتِ عشق را ز مجنون پرس»، مجنون کسی که مطابق ذهن عمل نمی‌کند، فکر نمی‌کند.

دوباره این سه بیت، دنباله آن سه بیت است:

دل پُر خون ببین تو ای ساقی
درده آن جامِ لعلِ چون خون را

زانکه عقل از برای مادونی سجده آرد ز حرص، هر دون را

باده‌خواران به نیم جو نخرند این دو قرص دُرست گردون را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

مادون: پست‌تر، پایین‌تر

می‌بینید بیت می‌گوید که انسان‌ها دل پُر خون دارند. فقط «جام لعل» پُر خون است که از طرف زندگی می‌آید به آن‌ها کمک می‌کند. اشکال کار آدم‌ها این است که به‌خاطر یک من‌ذهنی بی‌ارزش به هر چیز پست که ذهن نشان می‌دهد تعظیم می‌کنند. برای این‌که حرص آن‌ها را دارند، می‌خواهند آن‌ها را زیاد کنند.

ولی کسی که شراب زندگی می‌خورد، از دست خداوند شراب می‌گیرد، دیگر در این زمینه اگر یک کسی به مقام ماه و خورشید هم رسیده باشد، به‌دردشان نمی‌خورد، شرابی که او می‌دهد به‌درد نمی‌خورد. شرابی که مولانا می‌دهد غیر از شراب من‌ذهنی دانشمند است.

و این ابیات همه مهم هستند، همه باید به‌درد شما بخورند. از خودتان بپرسید که آیا من دل پُر خون دارم؟ اگر دل پُر خون دارم، هنوز از من‌ذهنی و از بیرون شراب می‌گیرم؟ یا از ساقی شراب می‌گیرم؟ اگر از بیرون شراب می‌گیرم که باز هم این مواد مسموم است.

آیا عقل من‌ذهنی من برای هر چیز کوچک و پست که بعضی موقع‌ها نیاز روان‌شناختی است، من به هر کس و ناکسی، به هر وضعیتی سجده می‌کنم؟ کی سجده می‌کنم؟ وقتی که هر چیز کوچکی، که درواقع هر چیز آفل کوچک است، ناراحت می‌شوم. بپرسید چه چیزی من را ناراحت می‌کند؟ چرا ناراحت می‌شوم؟ من چرا برای چیزهای آفل ناراحت می‌شوم؟ چرا برای چیزی که ذهنم نشان می‌دهد ناراحت می‌شوم؟ بپرس، جواب بده.

آیا من باده‌خواری هستم که از آسمان، از فضای گشوده‌شده شراب می‌گیرم یا از این چیزهای «دون» که ذهنم نشان می‌دهد؟

من برای این ناراحت می‌شوم که از این چیزهای «دون» شراب می‌گیرم، من دارم آگاه می‌شوم که این غلط است.

نخوتِ عشق را ز مجنون پرس تا که در سر، چه‌هاست مجنون را

گمراهی‌های عشق بر درد صد هزاران طریق و قانون را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

نخوت: غرور

من نخوتِ عشق ندارم، نخوتِ عاشق را ندارم، پستی من ذهنی را دارم، اگر تعظیم می‌کنم به هر چیزی که ذهنم نشان می‌دهد.

هر کسی که همانندگی در مرکزش دارد، در واقع پندار کمال دارد، غرور و کبر و منیت من ذهنی را دارد که خیلی زشت است. برای همین خواندیم می‌گفت که اگر از سرشتت به دور باشی، هم رفتارت خراب است هم نتیجه‌اش.

می‌گوید کبر و غرور عاشق را از مجنون بپرس. مجنون کسی است که برحسب همانندگی‌ها فکر نمی‌کند و عقل انسان من ذهنی را ندارد، بین در سر او چیست. خب مردم می‌گویند مجنون در سرش بی‌عقلی است دیگر!

مجنونی که به فضای گشوده‌شده زنده هست، از خداوند عقلش را می‌گیرد، دارد می‌رود به او زنده بشود. در سر مجنون غیر از زنده شدن به خداوند چیز دیگر نیست. در سر مجنون لیلی هست، غیر از لیلی به چیز دیگری فکر نمی‌کند. ما به هزارتا چیز فکر می‌کنیم، یعنی می‌آید به مرکزمان، اسممان را هم مجنون گذاشتیم! ولی هیچ موقع راجع به لیلی فکر نمی‌کنیم، در فکر لیلی نیستیم.

در نتیجه می‌گوید حالا باید گمراه بشوی. گمراهی عشق یعنی چه؟ گمراهی عشق یعنی برحسب آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد آن نیاید مرکزت فکر کنی، فضا را باز کنی. این فضای گشوده‌شده و مرکز عدم «طریق و قانون» و الگوهای جامد من ذهنی را می‌درد.

شما از خودتان بپرسید، برحسب الگوهای جامد من ذهنی که یا خودم ساختم یا از قبل ساخته شده به من تحمیل شده، زندگی می‌کنم یا نه برحسب صنع؟ من فکرم را الآن تولید می‌کنم یا نه دیگران القا می‌کنند، تحمیل می‌کنند، می‌گویند باید این طوری فکر کنی؟ این که عشق نیست! توجه کنید عشق یعنی یکی شدن با خدا. این در مرکز دین است. توجه می‌کنید؟ برای همین خواندم اگر «عزم دین کنی با اجتهاد».



دیو دائماً القا می‌کند که این بی‌عقلی است، تنها می‌شوی، بیچاره می‌شوی، بدبخت می‌شوی، نرو. ما از ترس دوباره از یقین می‌آییم به من ذهنی.

این‌جا گمراهی عشق در واقع خردمندی است. فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها بی‌خردی است، بی‌عقلی است. آخر می‌شود آدم به خودش لطمه بزند نفهمد؟ آدم می‌شود به دیگران لطمه بزند، ضرر بزند، درد بدهد، خودش درد بکشد، دائماً در سر خودش بزند، ناله بکند، نفهمد که این کار بدی است؟ چرا ما باید درد بکشیم؟ چرا باید غصه بخوریم؟ می‌گوییم «رحمت اندر رحمت» است او. اصل خداوند شادی است. پس بیخودی نمی‌گوید که هر کسی باید غم و غصه‌اش را ببیند و بفهمد این بیهوده است.

و دانستن و خردورزی که من نباید درد بکشم، نباید درد تولید کنم، نباید درد پخش کنم، این همین گمراهی عشق است که ضد من‌ذهنی است. یعنی در واقع فکر کردن برحسب خداوند ضد فکر کردن برحسب من‌ذهنی است. همه مردم برحسب من‌ذهنی فکر می‌کنند، چرا؟ برای این‌که این چیزها را نخوانده‌اند.

گمراهی‌های عشق بر‌درد صد هزاران طریق و قانون را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

که این را من بیهوده نگفتم که این با آن سوره می‌خواند، شما بروید بخوانید. آیا واقعاً قرآن به ما می‌گوید که شما برحسب الگوهای جامد زندگی کنید؟

اگر آن‌طوری است، ایشان این سوره را خلاصه کرده، چرا می‌گوید «صد هزاران طریق و قانون را»؟ یعنی اصلاً هیچ طریق و قانون جامد فکری که انسان تولید کرده، این‌که صنع نیست که! این باید عوض بشود، تندتند باید عوض بشود، لحظه‌به‌لحظه حتی، یعنی در حالت ایده‌آل هیچ موقع دوتا فکر در انسان نباید تکرار بشود، ولی خب ما به آن درجه نمی‌رسیم. درست است؟

حالا شما از خودتان بپرسید آیا من برحسب طریق و قوانین پوسیده و جامد زندگی می‌کنم یا آزاد هستم؟ اگر آزاد نیستم، باید «بی‌چون» بشوم. غزل راهنمایی کرده، گر نداری خلاص، «بی‌چون شو»، چون خداوند «بی‌چون» است. پس من نباید خودم را هر لحظه نشان‌دار کنم. اگر قرار باشد خودم را نشان‌دار نکنم، باید ذهنم به مرکز نیاید. و من فهمیده‌ام ذهن فقط چیزهای آفل را نشان می‌دهد. اگر ذهنم چیزی را هل بدهد به مرکز، من آفلین را دوست دارم پس از جنس خلیل نیستم. یعنی چه؟ از جنس دوست خدا نیستم.

این دو بیت مربوط است به این بیت مهم قبلی، می‌گوید:

عاشقِ دلبرِ مرا شرم و حیا چرا بُود؟ چونکه جمالِ این بُود، رسمِ وفا چرا بُود؟

لذتِ بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او
قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بُود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

دو بیت بسیار مهم است. می‌گوید عاشقِ خداوند، عاشقِ دلبر من چرا باید شرم و حیاى ذهنی داشته باشد که محدودیت است؟ شرم و حیا از کجا می‌آید؟ از الگو، زندگی کردن برحسبِ الگوها که انسان را کوچک می‌کند یا بزرگ می‌کند. اگر انسان به خداوند زنده بود که دیگر محدودیت نداشت، در الگو نبود. این‌جا شرم و حیاى خوب نیست این. «شرم و حیا» یعنی محدودیتِ ذهن، یعنی انسان خودش را حقیر بداند. چرا ما به زندگی یا خداوند زنده نمی‌شویم؟ برای این‌که خودمان را حقیر می‌دانیم. چرا خودمان را حقیر می‌دانیم؟ برای این‌که برحسبِ حقارت و برحسبِ الگوهای حقیرِ ذهنی فکر می‌کنیم.

ما من ذهنی داریم، می‌گوییم ما من ذهنی بی‌نواپی هستیم، بی‌چیزی هستیم، ولی «من» داریم. یادتان است آن عاشق می‌آید در معشوق را می‌زند، در دفتر اول بارها خواندیم این را، می‌گوید چه کسی است؟ می‌گوید من هستم. می‌گوید برو، جای دوتا من نیست. یعنی چه؟ ما در خدا را می‌زنیم خداوند می‌گوید چه کسی است؟ می‌گوییم که ما هستیم دیگر. برو، جای دوتا من نیست.

بعد عاشق می‌رود زحمت می‌کشد، فانی می‌شود، یعنی مدت‌ها فضاگشایی می‌کند و چیزهای ذهنی را نمی‌آورد مرکزش، دوباره می‌آید در خدا را می‌زند یا در معشوق را می‌زند. می‌گوید چه کسی هستی؟ می‌گوید این کسی هم که بیرون است تو هستی. می‌گوید پس بیا داخل. آن داستان را خواندیم.

«رسمِ وفا» یعنی الگوهای وفا. توجه می‌کنید؟ که در این‌جا چه چیزی می‌گفت؟ «طریق و قانون». شما طریق و قانون وفا دارید؟ یعنی می‌گویید اگر کسی این باورها را داشته باشد، به خداوند وفادار است و گرنه که کافر است. جمالِ خداوند «بی‌چون» است. چطور ممکن است «بی‌چون» الگوهای وفا داشته باشد؟ که ما بگوییم اگر کسی که این‌طوری باشد، این کار را بکند، این‌طوری فکر کند، این به خداوند وفادار است و گرنه که بی‌وفا است و از جنس جفاست. این غلط است. درست است؟

«عاشقِ دلبرِ مرا شرم و حیا چرا بُود؟» چرا باید در محدودیتِ شرم و حیا بیفتد؟ در واقع محدودیتِ الگوهاست. چون جمال این است، جمال خداوند بی‌چون است، زیباست، حالا این حرف‌ها را ما می‌زنیم، وقتی باز می‌کنی فضا را از جنس او می‌شوی خودت می‌فهمی. رسم و رسوم وفاداری نیست. برای همین می‌گوید یک لذت بی‌کرانه است، بی‌حد و حساب است، بی‌نهایت است که اسمش عشق است.

این «لذت» شادی است، آرامش است، خداگونگی است، صنع است. «بی‌کرانه» یعنی نامحدود. «شرم و حیا» که در این‌جا منفی است، البته کسی که به زندگی زنده است آن هم شرم و حیا دارد، آن شرم و حیای خودِ زندگی است، آن خیلی زیباست. شرم و حیای من‌ذهنی در واقع بی‌حیایی است، بی‌شرمی است. لذت بی‌انتهایی است که اسمش عشق است، وحدت با زندگی است، اما ما قاعده داریم، الگو داریم. هر الگویی که اگر برحسب آن زندگی کنی، یعنی شکایت می‌کنی، چرا؟ شما دارید به خداوند می‌گویید که من برحسب صنع تو، «قضا و کُنْ فِکَان» تو زندگی نمی‌کنم. این بی‌ادبی است.

مقاومت ما و رفتن به یک الگو در این لحظه و فضا را باز نکردن که او خلق کند و برحسب آن صنع و آفریدگاری تو زندگی کنی، یا برحسب برکتِ او زندگی کنی، یا او از طریق شما فکر کند یا زندگی کند، این بی‌ادبی است، «بی‌ادب را سرنگونی داد رب». «وآن‌که اندر وَهْم او ترکِ ادب»، در این وهم من‌ذهنی که برحسب الگوها زندگی می‌کنیم، «بی‌ادب را سرنگونی داد رب»، بی‌ادب سرنگون می‌شود.

بنابراین زندگی کردن برحسب الگوها در این لحظه، معادل شکایت شماست. یعنی شما می‌گویید که من صنع تو را قبول ندارم، آن‌طوری که تو می‌خواهی با «قضا و کُنْ فِکَان» من زندگی کنم، من آن را قبول ندارم، در نتیجه الگوی خودم را دارم. پس هیچ‌چیز دیگر.

می‌گوید الگو داشتن برای زندگی، شکایت است. شما نمی‌توانید در مقابل خدا شکایت کنید. معنی‌اش این است که دارید مخالفت می‌کنید با خردِ کل که می‌خواهد زندگی شما را اداره کند، برای همین است که این همه مرض می‌گیریم ما، این تن ما.

«قاعده» یعنی قانون و الگو درست کردن برای زندگی در این لحظه، و شما می‌گویید ذهناً چون این نشد، این‌طوری زندگی نشد، این برآورده نشد، اقتضای این فکر انجام نشد، من قبول ندارم، من ناراحت هستم.

بله، «قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بُود؟» الگوی ذهنی شکایت است و گرنه جفا نمی‌بود. یعنی ما بر حسب صنع اگر زندگی می‌کردیم، الگو نداشتیم، شکایت نمی‌کردیم. شکایت عین جفاست، جفا عکس و فاست. وقتی شما، وفا به چه چیزی؟ وفا به «آست».

یعنی شما دارید به خداوند لحظه به لحظه می‌گویید من از جنس تو نیستم، من از جنس تو نیستم، من از جنس تو نیستم. خب نیستی؟ پس از جنس چه چیزی هستی؟ از جنس من ذهنی. پس طرد شدی، من به تو چیزی نمی‌دهم، می‌دهم ها، شما نمی‌گیرید. شما مطابق الگو می‌خواهی زندگی کنی، برو بکن. الگوات، این الگو دردزاست، هیچ خردی در آن نیست، برو بکن تا بیدار بشوی. درست است؟ مهم است این دو بیت و غزل هم خیلی مهم است.

ای صبا تو برو بگو از من
از کرم بحرِ دُرِّ مکنون را

گرچه از خشم گفته‌ای نکنم
روح بخش این «حماءِ مَسْنون» را

شمس تبریز، موسی عه‌دی
در فراقت مدار هارون را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

مکنون: پوشیده، پنهان
حماءِ مَسْنون: لجن تیره و بویناک، اشاره به آیه ۲۶، سوره حجر (۱۵)
هارون: برادر بزرگ موسی (ع)

خیلی خب، این بیت را قبلاً خوانده‌ام:

گرچه از خشم گفته‌ای نکنم
روح بخش این «حماءِ مَسْنون» را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

حماءِ مَسْنون: لجن تیره و بویناک، اشاره به آیه ۲۶، سوره حجر (۱۵)

پس ما به باد صبا می‌گوییم برو از من به معشوق بگو. معشوق چیست؟ معشوق دریای دُرهای پوشیده، یعنی فضای یکتایی، یعنی خداوند. «ای صبا تو برو بگو از من»، صبا با فضاگشاییِ شما در واقع به وجود می‌آید، شما



دارید به زندگی پیغام می‌فرستید. وقتی می‌گوید «صبا»، یعنی با حرف من‌ذهنی نیست، باید فضا را باز کنی و بارها گفتیم که تو به گوش خودت می‌گویی. پس:

ای صبا تو برو بگو از من
از کرم بحرِ دُرِّ مکنون را

گرچه از خشم گفته‌ای نکنم
روح بخش این «حَمَاءِ مَسْنُون» را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

مکنون: پوشیده، پنهان
حَمَاءِ مَسْنُون: لجن تیره و بویناک، اشاره به آیه ۲۶، سوره حجر (۱۵)

«حَمَاءِ مَسْنُون» گفتیم گل بویناک. پس «از خشم گفته‌ای نکنم» یعنی من دارم همان دردهای گفته‌شده در بالا را تجربه می‌کنم. ما در ذهنمان تصور می‌کنیم خداوند خشمگین است، چرا؟ برای این‌که خشم را تجربه می‌کنیم. و تا به حال ما خشمگین بودیم، هیجان داشتیم، فکر کرده‌ایم خداوند نمی‌کند. ما نمی‌خواستیم بکنیم، چون ما خشمگین بودیم. پس ما می‌فهمیم که نباید خشمگین بشویم، نباید درد داشته باشیم.

این‌طوری نیست که خداوند از ما خشمگین باشد. ایشان یعنی خداوند قول داده ما را از این لجن بویناک بیرون بیاورد. پس وقتی ما پارک ذهنی را به هم می‌ریزیم، الگوهای جامد را می‌شکنیم:

گمره‌های عشق بَرَدَرْد
صد هزاران طریق و قانون را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

و نَخَوْتِ عاشق را پیدا می‌کنیم که سر خم نمی‌کنیم به آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، آفل است، مجنون می‌شویم، در سرمان فقط عشق لیلی است، عشق زندگی است، از الگو هم خارج شدیم، در نتیجه،

عاشقِ دلبرِ مرا شرم و حیا چرا بُود؟
چونکه جمالِ این بُود، رسمِ وفا چرا بُود؟

لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بُود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

از این دو بیت هم یاد گرفتیم که هر قاعده‌ای که در این لحظه جامد باشد، ما مطابقش زندگی کنیم، این به منزله شکایت از خداوند است، ما همچو حقی نداریم. یادمان باشد، شما نمی‌توانید شکایت کنید، برای این‌که شکایت یعنی عدم تمکین، عدم تسلیم. شما شکایت از یک کسی می‌توانید بکنید، ولی از خداوند اگر شکایت بکنید یعنی از جنس شیطان هستید، یعنی نمی‌فهمید که بلاها را خودتان سر خودتان می‌آورید. شما دارید می‌گویید خداوند بلاها را سر شما می‌آورد، او نمی‌آورد، شما می‌آورید.

«رحمت اندر رحمت» است. خداوند جز حمایت، جز کمک، جز مهر، هیچ کار دیگری از دستش بر نمی‌آید. هر بلایی که ما سرمان می‌آید خودمان می‌آوریم، در هر سنی این‌طوری است. فهم این موضوع مشکل است، ولی شما باید از مولانا قبول کنید تا بفهمید چرا. و آن دو بیت طلایی را همیشه بخوانید که آدم می‌گوید ما به خودمان ستم کردیم، شیطان می‌گوید تو ما را گمراه کردی، تقصیر توست.

تا زمانی که از جنس ابلیس هستیم، کی می‌فهمیم؟ موقعی که ما نیازهای روان‌شناختی داریم، یک جسم مجازی داریم، در زمان مجازی زندگی می‌کنیم، آفلین می‌آید به مرکزمان، در «لأحِبُّ الْأَفْلِینَ» زندگی نمی‌کنیم، عمله شیطان هستیم. تا عمله شیطان هستیم، در ذهن از این‌ور می‌رویم به آن‌ور، در ذهن زندانی می‌شویم. امروز گفت در باز می‌شود، در را دیده‌بان باز می‌کند، ولی کسی اگر به دیده‌بان، به عارفان اعتقادی نداشته باشد و بخواهد با من ذهنی زندگی‌اش را درست کند، این دارد شکایت می‌کند، دارد با قاعده زندگی می‌کند، دارد از الگویی به الگویی رد می‌شود، با الگوها همانیده است، می‌خواهد زندگی‌اش را درست بکند، عین همین کار زندگی‌اش را خراب می‌کند.

«قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بُود؟»، جفا عکس وفاست. مهم‌ترین موضوع در مورد زندگی ما، وفا به آلت است. یعنی ما در هر لحظه باید از جنس زندگی باشیم. برای این کار باید فضا باز کنیم. فضاگشا شکایت نمی‌کند.

کاملاً روشن نیست این موضوع که ما در مقابل خداوند نمی‌توانیم شکایت کنیم، اگر شکایت کنیم به منزله این است که می‌گوییم تو بلد نیستی ما بلدیم، تو باید مطابق من ذهنی ما عمل کنی ای خداوند، رها کن این خرد کل را که تمام کائنات را اداره می‌کنی، من هم جزوش هستم، این‌ها را فراموش کن، حواست را بده ببین که این



خواستهای روان‌شناختی و من‌ذهنی ما که برحسب پندار کمال و ناموس من و اشتباهات من که صورت می‌گیرد، این‌ها را شما درست تلقی کن. بابا این‌که امتحان کردن خداوند است، گفت امتحان نکن. او ما را امتحان می‌کند ببیند که ما خودمان را مطابقت می‌دهیم با خرد کل یا نه. شکایت نداریم. هر موقع شکایت می‌خواهید بکنید بگویید تقصیر من چه است؟ این سؤال خیلی خوب است.

هر کسی ناله می‌کند، خب ناله‌ات را بکن، بعدش بگو تقصیر من چه است؟ گناه من چه است؟ کجا اشتباه کردم؟ من اشتباه کردم، کو؟ به من نشان بدهید. شما می‌توانید بگویید به مردم اشتباه من را نشان بدهید، ای مولانا اشتباه من را نشان بده، خدایا اشتباه من را، نمی‌توانی بگویی که من اصلاً اشتباه نمی‌کنم، شما اشتباه می‌کنید، برو اشتباه خودت را خدایا درست کن تو، خودت را درست کن خدایا، این چه خداییتی است؟ نمی‌شود این‌طوری! خلاصه، پس می‌گوید تو به ما قول داده‌ای ما را از این لجن بکشی بیرون. «گرچه از خشم گفته‌ای نکنم»، یعنی من تجربه خشم می‌کنم و حس می‌کنم که تو گفته‌ای نخواهی کرد. «روح بخش این حمّاءِ مسنون را». گفتیم «حمّاءِ مسنون»، قبلاً دیدیم، گفت:

«وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَآءٍ مَسْنُونٍ»
 «ما آدمی را از گل خشک، از لجن بویناک آفریدیم.»
 (قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۲۶)

ای خدا ما در این لجن بویناک مانده‌ایم، بیا به ما روح بخش.

و همین‌طور که می‌دانید موسی زبانش می‌گرفت، برای این‌که در بچگی می‌دانید دوتا تشت گذاشتند، فرعون شک کرده بود که این موسی واقعاً همان کسی است که او را از بین خواهد برد، در نتیجه آمدند دوتا تشت گذاشتند. یکی، این‌ها را مولانا توضیح داده، یکی از زر بود، یکی از آتش، گفتند اگر موسی را رها کنید، چهار دست و پا راه می‌رفت، اگر به‌سوی طلا رفت این را می‌گیریم می‌کشیم. موسی شروع کرد چهار دست و پا به‌سوی طلا رفتن و یک دست غیبی برگرداند به‌سوی آتش، رفت آتش را برداشت گذاشت دهانش، در نتیجه زبانش می‌گرفت و نمی‌توانست حرف بزند، هارون برادرش به‌جای او حرف می‌زد.

شمس تبریز، موسی عهدی
 در فراقت مدار هارون را
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

هارون: برادر بزرگ موسی (ع)



یعنی اگر این منیت از ذهن ما برود بیرون، ذهن ما هارون است. ما فقط هارون هستیم، موسی خود خورشید است، خود زندگی است که از مرکز ما بلند می‌شود. شمس تبریز خورشیدی است که اگر ما همانیدگی‌ها را رها کنیم، درست مثل این‌که خداوند از مرکز ما به‌صورت خورشید طلوع می‌کند و این «موسی عهد» است.

موسی این زمان شما هستید که از مرکزتان طلوع می‌کنید. پس به خداوند می‌گوییم تو بیا از مرکز من طلوع کن، من موسی زمان هستم، ذهن ساده‌شده من هم درواقع هارون است. الان ما درواقع گوینده هستیم.

امروز مثال زد که ماه و خورشید یعنی کسی که دانشمند است می‌گوید من استاد هستم، واقعاً باید بفهمد استاد نیست! حداکثر می‌تواند هارون باشد. هارون یعنی ذهن بی‌همانیدگی که فقط آن چیزی را که زندگی می‌گوید، عیناً مثل مولانا تحویل می‌دهد به جامعه یا به‌صورت حرف درمی‌آورد. ذهنی که در آن حس وجود نیست هارون است.

ما به‌عنوان خداوند که از مرکزمان طلوع می‌کنیم، وقتی به بی‌نهایت و ابدیت او زنده می‌شویم، می‌گوید این موسی زمان است. ای موسی، البته از آن داستان استفاده می‌کنیم، موسی رفته بود ده فرمان را بیاورد، هارون منتظر بود. حالا ما هم در این لجن بویناک منتظریم، اگر منتظریم نباید حرف بزنیم.

از سخن‌گویی مجوید ارتفاع منتظر را به ز گفتن، استماع

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶)

توجه می‌کنید؟ ما منتظریم، منتظر چه؟ که زندگی ما را از لجن من‌ذهنی که بویناک است، پر از درد است، درد تشعشع می‌کند، بیرون بیاورد. این غزل بود.

تیترا

«قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری»

اجازه بدهید این قصه مری کردن رومیان و چینیان را برایتان بخوانم. «مری کردن» یعنی بحث و جدل کردن. می‌دانید که در این قصه رومیان کسانی هستند که فضا را باز می‌کنند به زندگی زنده می‌شوند و کَرّ و قَرّ زندگی را می‌خواهند. چینیان کسانی هستند که چیزی را که ذهنشان نشان می‌دهد می‌آورند به مرکزشان، برحسب آن نقش درست می‌کنند، الگو درست می‌کنند و به‌وسیله این الگوها و نقش‌ها زندگی می‌کنند. یعنی من‌های ذهنی بزرگ و کوچک می‌سازند، برحسب الگوهای ذهنی که خودشان خلق می‌کنند زندگی می‌کنند.



می‌گوید که در درون انسان هم یک بحث و جدلی هست. یکی فضا را باز کنیم به زندگی زنده بشویم، بنابراین جلال و شکوه زندگی را بخواهیم، یا نه، فضا را ببندیم و بخواهیم که از خداوند به ما رنگ بدهد و قلم بدهد ما هم عکس بکشیم مثل چینیان. چینیان در نقاشی ماهر بودند، رومیان ولی یک نظر دیگری داشتند. این دوتا با همدیگر شروع کردند به بحث و جدل. ببینیم مولانا چه می‌گوید.

بحث و جدل یعنی گفت‌وگو بین قسمت فضای گشوده‌شده ما که «کَر و فَر» ایزدی دارد، جلال و شکوه ایزدی دارد، و انقباض ما و آوردن ذهن ما به مرکزمان، نقاشی کردن.

چینیان گفتند: ما نقاش‌تر رومیان گفتند: ما را کَر و فَر (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۷)

گفت سلطان: امتحان خواهم در این کز شماها کیست در دعوی گزین؟ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۸)

چینیان و رومیان بحث آمدند رومیان از بحث در مکث آمدند (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۹)

این ابیات، دیگر برای شما معنی دارد. «چینیان»، من‌های ذهنی که مرتب نیروی زندگی را می‌گیرند و چیزهای ذهنی را می‌آورند به مرکزشان برحسب آن می‌بینند و یک فکر تولید می‌کنند، یک نقش تولید می‌کنند، یک الگو تولید می‌کنند، این‌ها چینیان هستند، گفتند ما نقاش‌تر هستیم. علاقه به «تر» داشتند، علاقه به تصویرسازی داشتند.

اما «رومیان»، کسانی که فضاگشایی می‌کنند و سیقل می‌زنند و همانیگی‌ها را می‌اندازند، این‌ها گفتند ما جلال و شکوه زندگی را می‌خواهیم، خداوند را می‌خواهیم. «سلطان» یعنی خداوند گفت می‌خواهم شما را امتحان کنم که شما در این ادعایی که دارید، کدامتان برگزیده خواهید شد؟ چه کسی بالاخره موفق خواهد شد؟ چه کسی زندگی خواهد داشت؟ سعی چه کسی به نتیجه خواهد رسید؟ از حالا شما می‌توانید حدس بزنید، «رومیان»، برای این‌که هرچه چینیان ماهرتر می‌شوند، من‌های ذهنی بزرگ‌تری می‌سازند و در غزل هم داشتیم:

گمرهی‌های عشق برِدرِّد صد هزاران طریق و قانون را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

رومیان طریق و قانون را می‌شکنند، چینیان طریق و قانون می‌سازند. درواقع به اعتباری اکثریت مردم جهان چینیان هستند الآن، برای این‌که الگو و قاعده ساختند با هم زندگی می‌کنند و برحسب آن‌ها هم با همدیگر نزاع دارند، جنگ دارند. این آن یکی را متهم می‌کند که شما کافر هستید شما، آن یکی می‌گوید شما دین ندارید، همه‌شان چینی هستند، برای این‌که، البته در این داستان، نه چینیان فعلی، چینیان و رومیان در این‌جا فقط اصطلاح است نه اهل چین.

خلاصه خداوند می‌گوید شما را می‌خواهم امتحان بکنم، هم من‌های ذهنی را، هم آن‌هایی که می‌خواهند به من زنده بشوند. خب شما الآن می‌بینید چه کسی موفق خواهد شد. چینیان به جایی نخواهند رسید.

چینیان و رومیان شروع کردند به بحث، اما رومیان ساکت شدند، اَنْصَبُوا را رعایت کردند، گفتند ما بحث نمی‌کنیم، ما حرف نمی‌زنیم، ما سَرمان را می‌اندازیم پایین، فقط روی خودمان کار می‌کنیم. خب تا به حال این سه بیت را خواندیم، شما چینی هستید یا رومی؟

چینیان گفتند: یک خانه به ما

خاصه بسپارید و یک آن شما

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۰)

ببینید چینیان به خانه علاقه‌مند هستند، به فضای بسته علاقه‌مند هستند. اما رومیان به نظر نمی‌آید که به محدودیت علاقه‌مند باشند. «چینیان گفتند: یک خانه به ما»، «خاصه بسپارید»، یعنی همین ذهن را بسپارید به ما، یکی هم مال شما باشد، ولی رومیان خانه نمی‌خواستند.

بود دو خانه، مقابل در به در ز آن، یکی چینی ستد، رومی دگر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۱)

دوتا خانه روبروی هم بودند، یکی ذهن بود، یکی فضای یکتایی. رومی می‌دانست که فضای یکتایی وجود دارد که بی‌نهایت است، ولی چینی از این فضا خبر نداشت، فقط خانه محدود خودش را می‌دید و می‌پسندید.

«بود دو خانه، مقابل در به در»، درشان مقابل هم بود، «یکی چینی سِند»، ذهن را چینی گرفت، رومی هم یک فضای لایتناهی را گرفت.

چینیان، صد رنگ از شه خواستند شه، خزینه باز کرد آن تا ستند (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۲)

خب چینیان گفتند آقا ما رنگ می‌خواهیم. یعنی چه؟ ما فکر می‌خواهیم. رنگ یعنی فکرِ همانیده. گفت ما آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد می‌آوریم به مرکزمان، فکر می‌کنیم، این فکر همانیده است، این رنگ است. البته این‌ها بو هم دارد می‌دانید که، درست است؟ هر چیزی که رنگ دارد بو دارد. قبلاً رنگ را مولانا به ما توضیح داده. هر فکر همانیده‌ای رنگ است.

پس چینیان گفتند که ما نیروی زندگی را تبدیل به فکر می‌کنیم، منتها فکرهای همانیده با رنگ‌های مختلف و شاه هم گفت باشد. در خزینه را باز کرد، می‌گفت هر چقدر که شما فکر می‌خواهید و با هر چه می‌خواهید همانیده بشوید بفرمایید.

هر صباحی از خزینه، رنگ‌ها چینیان را راتبه بود از عطا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۳)

راتبه: مستمری و وظیفه

چینیان از «خزینه» خداوند هر صبحی، یعنی هر لحظه رنگ‌ها را می‌گرفتند. «راتبه» یعنی حقوق، مستمری. شما هم می‌بینید که هر چقدر هم که ماشاءالله فکر می‌کنید، خداوند می‌دهد، سهم دارید.

رومیان گفتند: نی لون و نه رنگ در خور آید کار را، جز دفع زنگ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۴)

رومیان گفتند ما رنگ نمی‌خواهیم، برای این‌که رنگ به درد کار ما نمی‌خورد، شایسته کار نیست. این بیت مهم است، این ابیات. پس اگر کسی اهل فضاگشایی باشد، زنده شدن به زندگی باشد می‌فهمد که رنگ، یعنی فکر همانیده به درد نمی‌خورد. گفتند ما نمی‌خواهیم، ما فقط زنگ روی دلمان را پاک می‌کنیم، یعنی همانیدگی‌ها را

می‌خواهیم بشناسیم و بیندازیم. رومیان گفتند ما همانیدگی‌ها را می‌خواهیم بشناسیم، آن یکی‌ها گفتند که ما نه، فکر بدهید ما همانیدگی‌ها را بیشتر کنیم، چینیان گفتند. پس رومیان:

در فرو بستند و صیقل می‌زدند همچو گردون ساده و صافی شدند (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۵)

شما اگر رومی باشید در را می‌بندید، یعنی چه؟ سروصدا راه نمی‌اندازید، آهای مردم به‌به‌به چه شعری گفتم، بیا بیا نمی‌دانم چه فکری کردم، شما بیا بیا چه الگو ساختم، این‌ها را بگیرد ببرید، چه مکتب ساختم برای خودتان ببرید زندگی کنید، نه! این‌ها می‌دانستند که باید بلاخره همانیدگی‌ها را باید بیندازند، به صنع مجهز بشوند.

«در فرو بستند». در فرو بستند همین اُنصُتُوا را رعایت کردند، به بیرون نگاه نمی‌کردند. شما اگر «در فرو ببندید» کاری ندارید که چه کسی چه کاری می‌کند، چه می‌گوید، شما را تأیید می‌کند، تکذیب می‌کند، در را بستید، «چون قلم در پنجهٔ تقلیبِ رب» و از بیرون بی‌خبر هستید، «خفته از احوال دنیا».

پس شما در را بستید، شروع کردید به صیقل زدن. صیقل زدن یعنی همانیدگی‌ها را شناختن و انداختن. این قدر کار کردند، دیگر هیچ‌چیز در این نداشت، مثل آن دایرهٔ خالی من شدند که آخر سر نشان می‌دهم. مانند آسمان ساده و صاف شدند، یعنی تبدیل به بی‌نهایت خدا شدند. چینیان هم روزبه‌روز نقاشی می‌کنند، من ذهنی بزرگ‌تر می‌سازند. حالا خودش نتیجه می‌گیرد:

از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهی است رنگ، چون ابر است و بی‌رنگی مَهی است (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۶)

هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب
آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۷)

چینیان چون از عمل فارغ شدند از پی شادی، دُهل‌ها می‌زدند (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۸)

دو صد رنگی: دوست رنگ زدن، کنایه از کثرتِ عالم ماده



بی‌رنگی: بی‌رنگ بودن

«از دو صد رنگی»، می‌دانید ما دو صد رنگی را یاد گرفتیم. «دو صد رنگی» یعنی هزار رنگی، تعدا زیادی فکر همانیده داریم، با آن‌ها زندگی می‌کنیم. شما به خودتان نگاه کنید، واقعاً دو صد رنگ هستید؟ رنگ یعنی فکر همانیده. یعنی از سبک زندگی فکرهای همانیده به بی‌رنگی که مرکزت عدم باشد و تهی باشی، مثل آسمان باشی راهی است. و رنگ مثل ابر است، فکرهای همانیده که به هم می‌پیوندند مثل ابر است و بی‌رنگی مثل ماه است. و الآن می‌گویند که همین ابر همانیدگی‌ها روشن است دیگر، روشنایی‌اش به خاطر این است که پشتش ماه هست، یعنی زندگی هست. همین‌طور که شما ابر را نگاه می‌کنید و می‌بینید ابر روشن است، به خاطر این است که شما این‌ور هستید، آن‌ور آفتاب است مثلاً یا ماه است، این وسط بین شما و آفتاب، ابر است. خب ابر روشن است، به خاطر آفتاب است. این ابر من‌ذهنی ما هم روشن است، به خاطر آفتاب زندگی است. خود این من‌ذهنی شاهد این است که، دلیل بر این است که یک آفتابی وجود دارد یا خدا وجود دارد. «هر چه اندر ابر ضو» یعنی روشنایی «بینی و تاب» یعنی تابش، آن را از ستاره بدان و ماه و آفتاب.

می‌گویند «چینیان چون از عمل فارغ شدند»، هر چینی که می‌رسد به چهل‌سالگی، پنجاه‌سالگی، مقدار زیادی الگوی زندگی ساخته، من‌ذهنی ساخته، پندار کمال ساخته، ناموس ساخته، درد ساخته، فکر می‌کند شق‌القمر کرده، شروع می‌کند به هیاهو، به‌به‌به عجب زندگی‌ای درست کردم، چه الگوهای درست کردم، چه مکتبی درست کردم.

«چینیان چون از عمل فارغ شدند»، توجه می‌کنید که بیشتر مردم جهان از جنس چینیان هستند، نقاشی کردند، مجموعه باورهایی درست کردند، تحمیل کردند به خودشان و دُهل هم می‌زدند، سروصدا راه انداختند، شادی می‌کنند، به‌به‌به عجب الگوهای درست کردیم، بهتر از این نمی‌شود دیگر. در حالی که این الگوها ضد زندگی است طبق این غزل یا طبق همین چیزی که می‌خوانیم ما.

شه در آمد دید آن جا نقش‌ها

می‌رُبود آن عقل را وقت لقا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۹)

بعد از آن آمد به سوی رومیان

پرده را برداشت رومی از میان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۸۰)

عکس آن تصویر و آن کردارها زد بر این صافی شده دیوارها (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۸۱)

«شاه» یعنی خداوند هر لحظه می‌آید البته، آمد چینیان را دید رومیان را هم دید. «شه در آمد دید آن‌جا نقش‌ها»، آمد دید چینیان نقش‌های زیبایی کشیده‌اند. می‌گوید این‌قدر این‌ها زیبا بودند که موقع «لقا»، موقعی که شاه را می‌خواستیم ببینیم، این نقش‌ها می‌آمدند به مرکز انسان‌ها نمی‌گذاشتند شاه را ببیند، یعنی این نقش‌ها این‌قدر به‌نظر ما زیبا هستند که شاه می‌آید، لقا یعنی دیدار، ما او را نمی‌بینیم.

«شه در آمد دید آن‌جا نقش‌ها». شاه، خداوند می‌آید به دیدار ما، اما این نقش‌ها به‌نظر ما این‌قدر زیبا هستند که فوراً به‌جای خداوند از ذهن ما می‌آید به مرکز ما چون هم زیباست، هم مهم است. یعنی این نقش‌های ما زیباتر از خداوند است برای ما، برای من‌های ذهنی، بنابراین خداوند نمی‌آید، عقل ما دزدیده می‌شود، گول می‌خوریم ما، به‌عبارت دیگر شاه را اصلاً متوجه نشدند این‌ها.

«بعد از آن آمد به سوی رومیان»، آمد به‌سوی رومیان، رومی پرده پندار را برداشت از میان. بعد متوجه شدند که روی این دیوار صاف‌شده، یعنی دل این رومیان، آن‌هایی که صیقل می‌دادند، همان‌دگی‌ها را می‌زدودند، زنگ‌ها را می‌زدودند از آینه‌شان، دیدند دلشان آینه شده.

هم شاه را نشان داد هم آن نقش‌ها را. هم نقش‌های ذهنی را نشان داد بهتر از آن، بهتر از آن یعنی فهمید که کدام نقش چه هست، کدام همانیده هست، کدام همانیده نیست.

«عکس آن تصویر و آن کردارها». پس هر کاری که می‌کردند یا ما می‌کنیم، وقتی آینه دل ما روشن می‌شود به زیبایی، هم ذهن ما را نشان می‌دهد، نقاشی‌های ما را نشان می‌دهد، هم خود خدا را نشان می‌دهد. این همان ترازو و آینه است.

«زد بر این صافی شده دیوارها»، پس ما باید همین دیوار دلمان را شروع کنیم به صاف کردن، نه برویم نقاشی بکنیم. پس می‌بینید که در دل صاف‌شده ما، هم کردارهای ذهنی‌مان دیده می‌شود هم شاه دیده می‌شود. اما چینیان خداوند را ندیدند.



هر چه آن جا دید، اینجا به نمود

دیده را از دیده خانه می‌ربود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۸۲)

رومیان آن صوفیان‌اند ای پدر

بی ز تکرار و کتاب و بی‌هنر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۸۳)

لیک، صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها
پاک از آرزو و حرص و بخل و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۸۴)

یعنی چنینان درست است که الگوهایشان را می‌بینند، ولی درست نمی‌بینند. و می‌خواهد بگوید که هرچه آن‌جا دیده بود، این‌جا بهتر نمود، بهتر دیده شد و «دیده را»، یعنی این حالت این‌قدر مؤثر و زیبا بود که چشم‌هایی را که رفته بودند در ذهن، آن‌ها را بیرون می‌توانست بکشد. «دیده را از دیده خانه می‌ربود» یعنی چشم را، چشم عدم را که رفته بود به فرم، آن‌ها را بیرون می‌کشید این حالت. الآن خودش نتیجه می‌گیرد که رومیان همان صوفیان هستند.

رومیان انسان‌هایی هستند که با فضاگشایی و عدم کردن مرکز همانندگی‌هایشان را می‌شناسند و آن‌ها را می‌اندازند و نمی‌روند هی چیزهای ذهنی را تکرار کنند، کتاب بخوانند و هنرهای ذهنی یاد بگیرند. اما سینه‌شان را از همانندگی‌ها صیقل زدند. بنابراین پاک کردند از طمع و شهوت چیزها، یعنی در مرکزشان چیزها نیست که این‌ها حرص داشته باشند، فرزند قیاس نیستند که بخل داشته باشند، حسادت داشته باشند، «من» ندارند که نیازهای روانشناختی داشته باشند، از کسی چیزی بخواهند، برنجند، برنجند، برنجند، این‌ها را بکوبند کینه بکنند. صوفیان یعنی شما دیگر. صوفیان یعنی شما که روی خودتان کار می‌کنید، درست است؟

آن صفای آینه، لاشک دل است

کو نقوش بی‌عدد را قابل است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۸۵)

صورت بی‌صورت بی حد غیب

ز آینه دل دارد آن موسی به جیب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۸۶)

گر چه آن صورت نگنجد در فلک نه به عرش و کرسی و نی بر سَمک (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۸۷)

عرش و کرسی: کنایه از مجموعه جهان هستی
سَمک: ماهی، قدما می‌پنداشتند که زمین بر پشت ماهی قرار دارد.

می‌گوید آن پاکی و نابی آینه درواقع دل ماست، دل اصلی ماست، زنده شدن ما به بی‌نهایت خداوند است. وقتی درون ما بی‌نهایت شد مثل آسمان، آسمان درون باز شد، «نقش‌های بی‌عدد را قابل است»، یعنی می‌تواند نقش‌های زیادی را در خود جای بدهد، همه‌چیز را می‌پذیرد.

پس اگر ما آینه دلمان آینه بشود واقعاً، دل اصلی این است که پذیرای هر نقشی است. پس ما به تمام نقش‌های عالم جا داریم، فضا را باز می‌کنیم، مخالفت نمی‌کنیم، اگر دل ما صفا داشته باشد، ولی اگر صفا نداشته باشد می‌توانیم ستیزه کنیم.

«صورت بی‌صورت بی حد غیب»، این یعنی همان بی‌نهایتی است که ما صحبتش را می‌کنیم که انسان به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده می‌شود. می‌گوید آن موسی در سینه خودش که دستش را می‌گذاشت به سینه‌اش و می‌درخشید، یعنی این شاید نماد جاری شدن خرد زندگی به عمل ماست، موسی که این خاصیت را داشت، می‌گوید به صورت بی‌صورت بی‌نهایت خداوند زنده بود.

گرچه که می‌گوید این صورت یا خداوند در هیچ‌جا نمی‌گنجد، در هیچ جسمی که با ذهن ما تجسم می‌کنیم نمی‌گنجد. پس بنابراین این‌که می‌گوییم این باورهای ما خداوند داخلش است، این نقش‌هایی که درست کردیم این‌ها همان خداوند است یا در مکان‌هایی که تجسم می‌کنیم خداوند است، این‌ها نیست.

گر چه آن صورت نگنجد در فلک نه به عرش و کرسی و نی بر سَمک (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۸۷)

عرش و کرسی: کنایه از مجموعه جهان هستی
سَمک: ماهی، قدما می‌پنداشتند که زمین بر پشت ماهی قرار دارد.

این اصطلاحات را مولانا به‌کار می‌برد، در بیت‌های بعدی هم به‌کار می‌برد، «عرش» و «کرسی» و «سَمک». «سَمک» یعنی ماهی، قدیم معتقد بودند که تمام وجود روی یا زمین روی ماهی است. «عرش» باید بگوییم جهان



به اصطلاح اظهار شده. «کرسی» پادشاهی خداوند است و پایین البته صحبت «خلأ» هم می‌کند. به هر حال جهان مانیفست شده (manifest)، اظهار شده، وجود آمده و وجود نیامده که کل آن را می‌توانیم بگوییم «کائنات».

پس بنابراین با ذهن این‌که ما بیاییم بگوییم عرش و کرسی و سمک و این‌ها، باز هم بهتر است که بگوییم هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد. عرش جایی است که خداوند زندگی می‌کند. کرسی، کرسی فرمانروایی او است و سمک هم که گفتیم ماهی است، قدما می‌پنداشتند که زمین بر پشت ماهی قرار دارد. عرش و کرسی کنایه از مجموعه جهان هستی، همین‌طور که گفتیم کائنات.

البته کائنات وقتی می‌گوییم ما، دو قسمت دارد، این کلمه را به‌کار می‌بریم. توجه کنید که این‌ها کلمات است، اصلش این است که در درون فضای شما باز بشود، شما این‌ها را در درون تجربه بکنید. این همان آیه است:

«اسْأَلْكَ يَدَكَ فِي جَيْبِكَ تَخْرُجُ بَيْضَاءَ مِنْ غَيْرِ سَوَاءٍ»
 «دست خود در گریبان ببر تا بیرون آید سفید بی‌هیچ آسیبی»
 (قرآن کریم، سوره قصص (۲۸)، آیه ۳۲)

که همین الآن گفت موسی این کار را می‌کرده. دستش را می‌برد به گریبانش، وقتی بیرون می‌آمد دستش می‌درخشید، یکی از معجزات موسی بود. معجزات ما هم اگر فضا باز بشود، باز بشود، باز بشود و هیچ همانندگی نماند، گفتیم این خرد این آسمان در عمل به کار ما می‌آید و ذات ما در واقع به‌کار می‌افتد، ما به او زنده می‌شویم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖



زآنکه محدود است و معدود است آن

آینه دل را نباشد حد، بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۸۸)

عقل، اینجا ساکت آمد یا مُضِلّ
زآنکه دل با اوست، یا خود اوست دل

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۸۹)

عکس هر نقشی نتابد تا ابد
جز ز دل، هم با عدد، هم بی عدد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۰)

مُضِلّ: گمراه کننده

توجه می‌کنیم که صحبت این است که، یعنی موضوع و هدف از این صحبت این است که شما می‌خواهید چینی بشوید یا می‌خواهید رومی بشوید؟

شما دیدید چینیان چکار کردند، رومیان الآن به زندگی زنده شدند و دارد با کلمات ذهنی این زنده شدن را و نهایت این زندگی را در ما مولانا توصیف می‌کند.

ما الآن فهمیدیم که ما چینی نیستیم، در حالی که تا حالا مثل چینیان عمل کرده‌ایم و الآن دارد مشخصات کسی را که به زندگی زنده شده دارد تعریف می‌کند که ما می‌دانیم درون ما بی‌نهایت می‌شود، ریشه ما بی‌نهایت می‌شود، بی‌نهایت ریشه‌داری را حس می‌کنیم، واکنش نشان نمی‌دهیم.

از طرف دیگر این درون ما باز بشود و هیچ همانندگی نباشد، محل صنّع می‌شود که این، یعنی هم ما می‌توانیم به او زنده باشیم، هم بیافرینیم که بیت پایین می‌گوید:

عکس هر نقشی نتابد تا ابد
جز ز دل، هم با عدد، هم بی عدد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۰)

بی‌عدد یعنی ما به او زنده می‌شویم. عدد یعنی چیزهای متفرقه تولید می‌شود در ما به صورت صنّع. به‌رحال می‌گوید که ذهن محدود است، معدود است، ولی آینه دل وقتی همانندگی در مرکز ما نمی‌ماند حد ندارد. در



بیت‌های قبل گفتیم نزاع انسان‌ها واقعاً از این است که در محدودیت زندگی می‌کنند، در قالب زندگی می‌کنند. علت این‌که این قسمت را من می‌خوانم برایتان این است که مولانا به سادگی در آن بیت گفته است که،

گمره‌های عشق بر درد صد هزاران طریق و قانون را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

همیشه این قصه‌ها را ما می‌خوانیم باید ببینیم که شکل عملی این به چه صورت است؟ شکل عملی این همین با فضاگشایی است، ایجاد جا برای نقش‌های دیگر است، همان‌بده نشدن با الگوهای زندگی است. شما این‌طوری زندگی می‌کنید، یکی دیگر یک جور دیگر، آن یکی یک جور دیگر، همه درست است و در دل بزرگ انسان همه جا می‌شود.

همه این‌ها، انسان‌ها زندگی می‌کنند، می‌میرند، می‌روند، هیچ اشکالی هم ندارد اگر به صورت سطحی با ما متفاوت هستند. ذهن محدود است و معدود است. چیزهایی که در ذهن ما می‌بینیم هم محدود است، هم قابل شمارش است، اما فضای درون ما که دل اصلی ما است حد ندارد. توجه می‌کنید می‌گوید عقل من ذهنی این‌جا یا باید ساکت باشد، حرف بزند گمراه‌کننده است.

چه بسا ما هم باید همین فضا را باز کنیم، به او یواش یواش زنده بشویم و سؤال نکنیم. الآن همین مطالب ممکن است که مورد سؤال شما باشد. آقا سَمک چیست؟ این چیست؟ آن چیست، عکس چیست؟ کرسی چیست؟ نه، ما وقتی فضا را باز کردیم، به او زنده شدیم، شاید بعداً درکش کنیم.

برای همین می‌گوید عقل، عقل من ذهنی، همین فکرهایی که پشت سرهم ما می‌کنیم، این‌جا باید ساکت بشود، اگر حرف بزند، گمراه‌کننده می‌شود. برای این‌که عقل ما این‌جهانی است، دل با خدا است یا خود خدا است. دل ما خود خدا است می‌گوید، «زآنکه دل با اوست، یا خود اوست دل».

و بنابراین اگر خداوند در مرکز ما زنده می‌شود به خودش، ما می‌دانیم در بیرون هیچ نقشی پایدار نمی‌ماند، همه آفل هستند، مگر از دل انسان که به خدا زنده شده. خداوند از دل انسان می‌تابد هم بی‌عدد، هم با عدد. هم ما به او زنده هستیم بی‌عدد است این، شمردنی نیست زنده شدن به خداوند یا زندگی، هم با عدد، برای این‌که ما می‌آفرینیم. این‌ها عدد است دیگر که مولانا آفریده.



تا ابد هر نقشِ نو کاید برو
می‌نماید بی‌قصوری اندرو
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۱)

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ
هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۲)

نقش و قشرِ علم را بگذاشتند
رایت علم‌الیقین افراشتند
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۳)

بی‌قصور: بدون حجاب و آشکارا
علم‌الیقین: آنکه از مرحله‌ی صورت‌های ذهنی گذشته و به عین (شهود حق) رسیده باشد.

بی‌قصور یعنی بی حجاب و آشکارا، بدون کوتاهی.

علم‌الیقین: آن‌که از مرحله‌ی صورت‌های ذهنی گذشته و به عین یا شهود حق رسیده باشد.

پس انسان وقتی به او زنده می‌شود تا ابد هر نقش جدیدی که بیاید به او، بدون هیچ‌گونه کوتاهی یا تغییری در او جلوه می‌کند. این چیزها را قبلاً هم داشتیم که می‌گفت:

خانه را من رُو فتم از نیک و بد
خانه‌ام پُرسِت از عشقِ احد
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴)

هر چه بینم اندر او غیر خدا
آن من نَبُود، بُوَد عکسِ گدا
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۵)

پس اگر ما درون را از همانندگی‌ها پاک کنیم، پُر می‌شود با عشق احد یا خداوند یا زندگی. پس هر چه که در او می‌بینیم، همان‌طور که آن عارف می‌گفت، می‌گفت که من که هیچ نیازی ندارم، هر کسی پیش من می‌آید نیازش را می‌فهمم، برای این‌که نیاز او در دل من می‌افتد.



بنابراین دل ما هر چیز بیرونی را بی‌قصور نشان می‌دهد، اهل صیقل از بو و رنگ، رنگ و بو یعنی، رنگ یعنی فکر همانیده، بو یعنی درد، هیجان، می‌گوید از این رسته‌اند.

هر کسی روی خودش کار کرده و همانیدگی‌ها را از دلش پاک کرده، در این صورت از فکر همانیده و بو یعنی هیجان که از اعمال فکر روی بدن ما به وجود می‌آید رسته‌اند. بنابراین لحظه‌به‌لحظه خوبی زندگی را بی‌درنگ می‌بینند. خوبی زندگی، «رحمت اندر رحمت» یا صنع زندگی، این‌ها همه خوب است، همه نیک است.

آن چیزی که کار را خراب می‌کند بو و رنگ ما است، فکرهای همانیدگی و هیجانات ما خراب می‌کنند. دردهای ما خودشان را می‌اندازند وسط. فکرهای همانیده می‌آید، ولی اهل صیقل فکر همانیده و درد یا هیجان ندارند. بنابراین این پوسته علم را که همین ذهن نشان می‌دهد و با آن هم بیشتر همانیده‌ایم ما، این را انداخته‌اند دور. بنابراین رسیده‌اند به علمی که زندگی در این لحظه خداوند به آن‌ها می‌دهد.

پس این فضای گشوده شده، وصل به خدا علمی به ما می‌دهد که متفاوت است از این علم کتابی که ما می‌خوانیم یا با ذهنمان یاد گرفته‌ایم و این هم به سواد و این‌ها بستگی ندارد.

این «علم‌الیقین» اصطلاحات باز هم مولانا است یا عرفان است. دیگر این‌جا «علم‌الیقین» و «حق‌الیقین» نمی‌دانم این‌ها را همه با هم قاطی می‌کند، این طوری نیست. وقتی به او زنده می‌شویم ما، این‌ها را دیگر طبقه‌بندی نمی‌کند. شما یقین می‌کنید که این علم از ذهنتان نمی‌آید و از زندگی می‌آید. زندگی از شما استفاده می‌کند برای آفریدن، برای این‌که شما بی‌عدد به او زنده هستید، عدد هم تولید می‌کنید، منتها به عدد توجه نمی‌کنید.

رفت فکر و، روشنایی یافتند

نحر و بحر آشنایی یافتند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۴)

مرگ، کاین جمله از او در وحشت‌اند

می‌کنند این قوم بر وی ریشخند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۵)

کس نیابد بر دل ایشان ظفر

بر صدف آید ضرر، نی بر گهر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۶)



نَحْر: مقابل هم قرار گرفتن، رویاروی کسی شدن، نزدیکی، قرب
ظَفَر: پیروزی، دست یافتن

بنابراین فکرهاى هم‌هویت‌شده همه رفتند. ما برحسب دانش هم‌هویت‌شده فکر می‌کردیم برای این‌که الگو داشتیم. عرض کردم علت این‌که من این قسمت را می‌خوانم به‌خاطر همان بیت است که گفت:

گمراهی‌های عشق بَرَدَرَد صد هزاران طریق و قانون را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

حالا این دانش را شما می‌گیرید، ببینید می‌توانید الگوهای جامد جاافتاده را که شما را محدود کرده‌اند در این شعرها هم بود می‌توانید بردردید و از درونش بیرون بیاورید به‌طوری‌که به شما برنخورد که دیگران یک جور دیگر زندگی می‌کنند.

و اگر برحسب الگوهای جامد زندگی می‌کنید، این الگوها را بشکنید و رفته‌رفته بگذارید خود زندگی به شما بگوید چه‌جوری زندگی کنید، برای همین می‌گوید «رفت فکر و» درونشان روشن شد. «نَحْر» یعنی تقریباً تا این‌جای آدم، یعنی خیلی زیاد خلاصه، به‌طور کامل. «بحر» هم که یعنی دریا. «نَحْر و بحر» یعنی به‌طور کامل آشنا شدند با خداوند، به او زنده شدند.

نَحْر به‌معنی خیلی زیاد و از مرگ نمی‌ترسند. چرا از مرگ ما می‌ترسیم؟ برای این‌که با این تمنان همانیده شده‌ایم. چرا با تمنان همانیده شده‌ایم؟ برای این‌که بیرون از تن ما زندگی دیگری را تجربه نکرده‌ایم، فکر می‌کنیم این تمنان هستیم.

«مرگ، کاین جمله از او در وحشت‌اند»، که این‌همه مردم از مرگ می‌ترسند، این قوم مرگ را مسخره می‌کنند. بنابراین کسی از بیرون یا مرگ بر دلشان آسیب نمی‌تواند برساند، نمی‌تواند به آن‌ها پیروز بشود، «کس نیابد بر دل ایشان ظَفَر»، کسی بر دل این‌جور آدم‌ها که به خداوند زنده هستند پیروز نمی‌تواند بشود، نمی‌تواند هم آسیب بزند. چرا؟

اگر آسیب هم بزند، به تنشان می‌زند، یعنی کسی می‌تواند یک عارف را بکشد، ولی به روحش که به خداوند زنده شده نمی‌تواند ضرر بزند. همین‌طور که می‌گوید صدف را می‌شود شکست، ولی گوهر نمی‌شکند.



صدف پوسته بیرونی ما است، تن ما است، فکرهای ما است. مردم می‌توانند به همانندگی‌های ما لطمه بزنند، ولی به روح ما اگر به خداوند زنده شده باشد، نه، نمی‌توانند لطمه بزنند. این‌که ما می‌گوییم به ما ضرر خورده، برای این‌که ما همانیده هستیم با چیزها.

نحر: مقابل هم قرار گرفتن، نزدیکی، قرب به معنی زیاد هم هست.

نحر و بحر هر دو با هم یعنی به‌طور کامل، خیلی زیاد و دارد این‌جا می‌گوید:

**گر چه نحو و فقه را بگذاشتند
لیک، محو و فقر را برداشتند**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۷)

**تا نقوش هشت‌جنت تافته است
لوح دلشان را پذیرا یافته است**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۸)

**برتراند از عرش و کرسی و خلا
ساکنان مقعد صدق خدا**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۹)

هشت‌جنت: هشت بهشت، به اعتبار این است که برای بهشت هشت در قائل شده‌اند.
مقعد: جایگاه، نشست‌گاه

«مَقْعَدِ صِدْقِ خُدا» یعنی محل راستی خداوند، نشست‌گاه صدق خدا، که در واقع فضای بی‌نهایت باز شده است در دل انسان، در جایی که هیچ همانندگی به آن‌جا نمی‌آید، البته آیه قرآن است.

«فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِكٍ مُّقْتَدِرٍ»

«در جایگاهی پسندیده، نزد فرمانروایی توانا.»
(قرآن کریم، سوره قمر (۵۴)، آیه ۵۵)

البته این‌جا نوشته‌اند «در جایگاهی پسندیده»، یعنی جای یا پایگاه صدق خداوند، این همین فضای گشوده‌شده است، این همین دل بدون همانندگی است. عرض می‌کنم «هشت‌بهشت» هم این‌ها چیزهایی است که باید تجربه کرد. برای بهشت هشت در یا هشت مرتبه قائل شده‌اند.



این جا می‌گوید که این‌ها همین الگوهای جامد زندگی را که می‌گوید «نحو و فقه» است، این‌ها را گذاشته‌اند، بلکه چکار کرده‌اند؟ محو شدند. محو شدند یعنی من ذهنی‌شان را صفر کردند، هیچ‌گونه منیتی در ذهن برایشان باقی نماند و فقر یعنی عدم را آوردند به مرکزشان. می‌گوید «تا نقوش هشت جنت تافته»، یعنی خداوند خواسته این‌ها را به هشت بهشت زنده کند، دلشان پذیرا بوده. مثل امروز نبود که انسان حس حقارت کند، بگوید من شایسته نیستم.

«برتراند از عرش و کرسی و خلا» دوباره عرش و کرسی و خلا را می‌آورد. عرض کردم عرش و کرسی همین کائنات و فرمانروایی خداوند است. خلا شاید خداوند این خلایی که تمام جهان را فراگرفته و همه چیز در آن هست را می‌گوید. می‌گوید انسان‌هایی که به خدا زنده شده‌اند از این‌ها برتر هستند و این‌ها ساکنان نشستگاه راستی خداوند هستند، یعنی هیچ‌گونه انحرافی در این‌ها وجود ندارد، این‌ها هیچ فکر همانیده، هیچ چیز ذهنی، هیچ دردی ندارند که به مرکزشان بیاید این‌ها را دروغین بکند.

توجه می‌کنید که هر چیز ذهنی که به مرکزمان می‌آید ما را دروغین می‌کند، از این «مَقْعَدِ صِدْقِ خُدا» دور می‌کند، یعنی همیشه هر جور که خدا هست این‌ها هم هستند، چیز بیرونی روی این‌ها اثر نمی‌گذارد. این قسمت تمام شد. اجازه دهید یک چند بیت از دفتر چهارم بخوانم، که از بیت ۲۴۶۹ شروع می‌شود و مربوط به این است که این تن خاکی ما یا من ذهنی ما قابل صیقل شدن هست.

**پس چو آهن گرچه تیره‌هیکی
صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۹)

**تا دلت آینه گردد، پُرسُور
اندر و هر سو ملیحی سیم‌بَر**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۷۰)

**آهن ار چه تیره و بی‌نور بود
صیقلی، آن تیرگی از وی زدود**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۷۱)

صیقلی: درخشان و تابان
سیم‌بَر: کسی که تنی سفید مانند نقره دارد.



پس این تن خاکی یا من‌ذهنی ما را که تشکیل شده از آوردن چیزهای ذهنی به مرکزمان و دیدن برحسب آن به یک آهنی تشبیه کرده که فعلاً تیره هست، باید صیقل بزنیم و رویش صاف بشود، آینه بشود. قدیم همین‌طور که می‌دانید آینه را از آهن درست می‌کردند، این قدر می‌سابیدند که روشن و تابان می‌شد، عکس صورت انسان را نشان می‌داد.

پس درست است که می‌گویند همان‌بده شدیم ما با چیزهای این‌جهانی از طریق فکرهايمان و دردها، یک من‌ذهنی تیره‌ای داریم، اما می‌توانیم صیقل بدهیم این را. صیقل دادن من‌ذهنی‌مان که فعلاً دلمان است، مرکزمان است، چرا مرکزمان است؟ گفتیم با چیزهایی که ذهن نشان می‌داد همان‌بده شدیم، وقتی همان‌بده شدیم آمد به مرکزمان، این یکی هم آمد، آن یکی هم آمد، الآن تعداد زیادی چیزهای بیرونی به صورت فکر در مرکزمان هست، در اثر چرخش فکر روی این‌ها یک «من» به وجود می‌آید که این تن خاکی ما است، این تیره‌هیکل است، یعنی نور ایزدی به این می‌خورد و نفوذ نمی‌کند. «رحمت اندر رحمت» می‌آید، ولی ما آینه نیستیم که این را ما درست منعکس کنیم.

برای همین می‌گویند که تو بیا خودت را تابان‌تر کن یا صاف و ساده کن، زنگ‌ها را پاک کن. به عبارت دیگر فضا را باز کن، همان‌بده‌گی‌ها را بشناس. شناسایی مساوی آزادی است، این‌ها را بینداز، دردهایت را بشناس، بینداز. این کار مستلزم تمرکز روی خود است، حواسمان به کس دیگر نیست. دیگر چینی نیستیم، الآن فهمیدیم رومی هستیم. رومیان گفتند ما بحث نمی‌کنیم، در را می‌بندیم. حواس من به خودم است، با کسی کاری ندارم و مرتب صاف می‌کنم دلم را، تا دلم آینه بشود و صور غیبی در آن بیفتد. «اندرو هر سو ملیحی سیم‌بر»، یعنی تجلیات ایزدی، غیبی در آن بیفتد.

به عبارت دیگر اگر زندگی می‌خواهد یک چیزی خلق کند در دل من، این دیده بشود یا بتواند خلق کند و خودش می‌گوید آهن گرچه که تیره و بی‌نور است، اما می‌توانیم آهن را ما سُم‌باده بزنیم، صاف کنیم، آینه بشود، دل ما هم می‌گوید مثل آن است.

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو تا که صورت‌ها توان دید اندر او

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۷۲)



گر تنِ خاکی غلیظ و تیره است صیقلش کن، زآنکه صیقل‌گیره است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۷۳)

تا در او آشکال غیبی رُو دهد عکس حُوری و مَلک در وَی جَهَد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۷۴)

صیقل‌گیره: صیقل‌پذیر

«صیقل‌گیره» یعنی صیقل‌پذیر. خب این خبر خوبی است. گرچه که چهل سال، پنجاه سال ما با چیزها یعنی با فکرها همانیده شده‌ایم، با دردها همانیده شده‌ایم، ولی این دل ما صیقل‌پذیر است. ما قابل تغییر هستیم، قابل تبدیل هستیم. این من‌ذهنی ما را که مرکزمان است، این را می‌شود رویش کار کرد، ولو این‌که هفتاد سالمان است، هشتاد سالمان است، هیچ فرقی نمی‌کند.

می‌گوید آهن صیقل می‌شود و روی خوبش را که آینه است رو می‌کند، به طوری که آدم می‌تواند صورتش را در او ببیند و همین‌طور این را مثال می‌زند می‌گوید تن خاکی ما، من‌ذهنی ما درست است که «غلیظ و تیره» است، ولی تو بیا صیقلش کن، برای این‌که این قابلیت صیقل دادن در او هست، صیقل‌پذیر است.

شما باورتان می‌شود که شما می‌گویید من این‌همه درد دارم، این‌همه همانیدگی دارم، این‌همه کارهای بد کرده‌ام. هفته‌های قبل هم بود گفت خداوند این‌ها را چنان می‌پوشاند که مثل این‌که بخشیده و در هر لحظه، در هر مرحله‌ای از عمرمان ما شروع کنیم به کار روی خودمان زندگی به ما کمک می‌کند، نمی‌گوید نه، به شرطی که ما جدی باشیم، دروغین نباشیم، این را برای خودنمایی خودمان یا فروش خودمان نکنیم.

می‌گوید زندگی به ما کمک می‌کند. اگر نخوتِ عشق داشته باشیم، از یک لحظه‌ای به بعد دیگر خم نشویم به چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد، بلکه خم بشویم به سوی زندگی، تسلیم بشویم. این تبدیل من‌ذهنی به حضور و به آینه امکان‌پذیر است.

گر تنِ خاکی غلیظ و تیره است صیقلش کن، زآنکه صیقل‌گیره است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۷۳)



چرا صیقل‌گیره است؟ این جنسش این‌طوری است. کسانی که دلشان دل نیست، این‌ها کوشش نکرده‌اند دلشان را صیقل بدهند.

تا در او آشکال غیبی رُو دهد عکسِ حُوری و مَلک در وَی جَهَد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۷۴)

«عکسِ حُوری و مَلک» یعنی تجلیات ایزدی، یعنی هر چیزی که زندگی تولید می‌کند در ما از زیبایی، از حس عشق، حس امنیت، خردورزی، این‌ها عکس‌های حُوری و مَلک است، یک راه‌حل، یک شناسایی. باید فضا را باز بکنیم، به اندازه‌ای که فضا باز می‌شود آینه می‌شویم.

صیقلِ عقلت بدان داده‌ست حق که بدو روشن شود دل را ورق (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۷۵)

صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز و آن هوا را کرده‌ای دو دست باز (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۷۶)

گر هوا را بند بنهاده شود صیقلی را دست بگشاده شود (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۷۷)

این ابیات مهم هستند. می‌گویند که این امکان صیقل دادن عقلت را به ما خداوند به این علت داده که ما صیقل بدهیم و ورق دلمان را، صفحه دلمان را روشن کنیم. خب شما صیقل می‌دهید؟

صیقل دادن مستلزم تمرکز روی خود است و شناسایی همانندگی است و خیلی چیزها را امروز گفتیم: شکایت نکردن، ملامت نکردن زندگی یا دیگران به‌خاطر گرفتاری‌هایی که ما خودمان سر خودمان آورده‌ایم، با عقل من‌ذهنی عمل نکردن، دانستن این‌که عقل در این‌جا ساکت باید باشد، اگر حرف بزند، گمراه‌کننده است. این‌ها را امروز خواندیم.



ولی می‌گوید «صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز». بی‌نماز کسی است که در من‌ذهنی است، هر لحظه ذهنش را می‌آورد مرکزش برحسب آن می‌بیند، بنابراین هیچ موقع وصل نمی‌شود به خداوند. هر کسی که وصل نمی‌شود، دائماً من‌ذهنی دارد، برحسب یک چیزی می‌بیند، این بی‌نماز است. واقعاً بی‌نماز منظورش این نیست که شما نماز نمی‌خوانید. تازه نماز هم بخوانید، بدون حضور فایده ندارد.

«صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز»، «وآن هوا را» یعنی خواسته‌های ذهنی را که برحسب آن چیزی که مرکزت می‌آید، شهوت آن را می‌گیری، آن را می‌خواهی. هر چیزی که به ذهنمان می‌آید ما می‌خواهیم آن را و می‌خواهیم زیادش کنیم، دست آن را باز کردیم. مرتب چیزهایی را که به‌عنوان نیاز روان‌شناختی خودش را به ما تحمیل کرده، می‌آوریم به مرکزمان و می‌خواهیم.

«هوا» یعنی خواستن من‌ذهنی. خواستن من‌ذهنی را فعال کرده‌ای، پرهیز و شناخت همانندگی را تعطیل کرده‌ای. یعنی میل نداری به خداوند وصل بشوی، میل داری همیشه به شیطان وصل بشوی و آن میل به شیطان وصل شدن را دستش را باز گذاشته‌ای.

الآن می‌گوید «گر هوا را بند بنهاده شود»، اگر شما نگذارید آن چیز ذهنی بیاید مرکزتان، مرکزتان جسم نباشد و آن خواسته‌ها را تکرار نکنید، دست «صیقلی» گشاده می‌شود. ولی خب شما باید ببینید به چه کاری مشغول هستید الآن؟

هر کسی که در دردهای من‌ذهنی هست، مخصوصاً خشمگین است، شکایت می‌کند، گله می‌کند، توقع دارد، این چندتا چیز را شما یک بازبینی بکنید در خودتان، پس هوا دارد، من‌ذهنی‌اش می‌خواهد.

این شعری هم که می‌خوانیم «مفتی ضرورت» شما هستید، شما در این لحظه فتوادهنده هستید، بفرمایید تعیین کنید که این چیزی که من می‌خواهم الآن، این یک نیاز روان‌شناختی است، واقعاً ضرورت دارد؟ همین طوری که بارها بحث شده، یا اگر بی‌ضرورت بخورم باید جریمه بدهم؟ ولی بی‌ضرورت ما می‌خوریم، جریمه هم می‌دهیم، «صیقل» هم دلمان را نمی‌کنیم، ولی بقیه خصوصیت‌های من‌ذهنی که از هوا می‌آید، مثل شکایت، ناله کردن و دید من‌ذهنی، این دید من‌ذهنی خیلی غلط است.

در دید من‌ذهنی ما خودمان را عاقل می‌دانیم و خرد کل را که کائنات را اداره می‌کند، نادان. امروز توضیح دادم من، برای همین شکایت می‌کنیم. هر کسی شکایت می‌کند، این اشکال را دارد. بی‌ادبی می‌کند در مقابل خرد کل



و قضا، یعنی لحظه به لحظه به زندگی می‌گوید تو قضاوت نکن من قضاوت کنم، تو مطابق میل من عمل کن. «بی‌ادب را سرنگونی داد رب».

«سرنگون زان شد، که از سر دور ماند». سرنگون زان شد انسان که از سر زندگی دور ماند. تا زمانی که ما عقل من‌ذهنی را داریم، از سر زندگی دور مانده‌ایم. «خویش را سر ساخت»، «تنها پیش راند»، من‌ذهنی‌اش را سر ساخت، تنها، بدون عقل زندگی جلو رفت. این سرنگون می‌شود.

**گر هوا را بند بنهاده شود
صیقلی را دست بگشاده شود**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۷۷)

**آهنی کآینه غیبی بُدی
جمله صورت‌ها درو مُرسل شدی**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۷۸)

**تیره کردی، زنگ دادی در نهاد
این بُودِ یَسْعُونَ فی الْأَرْضِ الْفَسَادِ**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۷۹)

**تاکنون کردی چنین، اکنون مکن
تیره کردی آب را، افزون مکن**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۸۰)

و این آیه را شما می‌شناسید.

«...وَيَسْعُونَ فِي الْأَرْضِ فَسَادًا...»

«...و در زمین به فساد می‌کوشند...»

(قرآن کریم، سوره مائده (۵)، آیه ۳۳)

معلوم می‌شود این آیه که خیلی هم مرسوم است، مولانا می‌گوید کسانی در زمین به فساد می‌کوشند که مرکزشان جسم است. هر کسی که هم‌هویت‌شدگی دارد، برحسب من‌ذهنی زندگی می‌کند، الگوهای جامد دارد، این‌ها در زمین به فساد می‌کوشند. زمین را، فرم را به تباهی می‌کشند، زندگی بیرونی ما را خراب می‌کنند، این جهان را خراب می‌کنند.

آهنی کآینه غیبی بُدی جمله صورت‌ها درو مُرسل شدی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۷۸)

این را به انسان می‌گوید. ما یک دلی داشتیم قبل از ورود به این جهان آینه‌ خدایند بود، غیبی بود، همه صورت‌ها در او دیده می‌شد و به آن هم فرستاده می‌شد، ما آن را تیره کردیم.

ما گفتیم قبل از ورود به این جهان از جنس «آلست» بودیم، دل ما آینه بود، گرچه که آگاه نبودیم، ولی زندگی، خداوند هرچه که به ما می‌فرستاد، ما می‌پذیرفتیم. الآن هرچه می‌فرستد ما نمی‌پذیریم، ما دریافت نمی‌کنیم، ما محروم هستیم. درست است که می‌گوییم «رحمت اندر رحمت آمد»، ولی ما از این رحمت‌ها اصلاً نمی‌گیریم. تا شکایت می‌کنیم رحمت نمی‌توانیم بگیریم. برای همین می‌گوید تو این آینه را تیره کردی و در نهاد خودت، در درون خودت، در مرکز خودت به آن زنگ زدی.

یعنی این همانندگی‌ها، این آینه‌ دل ما را که وقتی خداوند چیزی می‌فرستد می‌گیریم، آن را دیگر نمی‌گیریم، بلکه آن چیزی را که از بیرون ذهنمان نشان می‌دهد، با عقل خودمان آن را می‌گیریم. می‌گوید این «سعی می‌کنند در زمین فساد کنند» معنی‌اش این است، نه این که یک چیزی دیگر.

توجه کنید ما ممکن است فکر کنیم کسانی که مطابق ما و الگوهای ما زندگی نمی‌کنند، این‌ها فساد می‌کنند روی زمین، درحالی‌که ما خودمان که برحسب الگوهای جامد زندگی می‌کنیم و عمل می‌کنیم، ما داریم فساد می‌کنیم.

می‌گوید تا حالا این کار را کردی، بعد از این نکن. و آب زندگی را، آب حیات را که امروز هم در غزل بود می‌گفت تو به ما یک شرابی بده شبیه خون که زندگی روحانی ما به آن بستگی دارد، اگر آن نباشد ما می‌میریم، آن را بده.

«تاکنون کردی چنین، اکنون مکن»، از این لحظه به بعد نکن. آب را تیره کردی، بعد از این دیگر نکن، بیشتر تیره مکن. این‌ها نشان می‌دهد که این گرفتاری‌ها را و مسائل را ما خودمان برای خودمان با زندگی کردن برحسب الگوهای جامد درست کردیم.

تمام این نزاع‌ها و جنگ‌ها که بین ما اتفاق می‌افتد به‌خاطر تفاوت‌های سطحی است که ما با این تفاوت‌ها همانیده هستیم. نباید همانیده بشویم. ما به غیر از خدا با چیز دیگری نمی‌توانیم همانیده بشویم. اگر با او



همانیده بشویم، پس با چیزها همانیده نیستیم، همانیدگی‌ها می‌افتند، ما می‌شویم «آینه غیبی». بعد از آن هر چیزی که او می‌خواهد به ما می‌فرستد، در آنجا تولید می‌شود، زنده می‌شود، گفت هم بی‌عدد، هم با عدد.

و البته این بیت از جای دیگر آمده:

زان عَوانِ سِرِّ، شدی دزد و تباه

تا عوانان را به قهرِ توست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۵)

عَوان: داروغه، مأمور

این قبل داشتیم. از این جاسوس پنهانی است که ما دزد و تباه شده‌ایم، تا من‌های ذهنی به قهر ما دست پیدا کرده‌اند. پس اگر ما می‌گوییم که مورد تاخت‌وتاز کسانی هستیم که در زمین فساد می‌کنند یا روی ما اثر بد می‌گذارند، به‌خاطر این است که در مرکز ما یک چنین آینه بدی وجود دارد.

بر مشوران، تا شود این آب، صاف

واندرو بین ماه و اختر در طواف

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۸۱)

زانکه مردم هست همچون آبِ جو

چون شود تیره، نبینی قعر او

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۸۲)

قعر جو پُر گوهر است و، پُر ز دُر

هین مکن تیره، که هست اوصاف حُر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۸۳)

آب را به هم نزن، واکنش نشان نده، الگوهای واکنشی را از ذهنت به مرکزت نیاور تا این آب صاف بشود. اگر این آب صاف بشود، اگر این هشیاری صاف بشود، شما خواهید دید که ماه و اختر، «ماه و اختر» باز هم نماد تجلیات غیبی است، نماد آفریدگاری زندگی است که گفت هر چیزی که او می‌فرستد در آینه ما می‌افتد، که فعلاً کدر است نمی‌افتد.



می‌گوید مردم، انسان‌ها، مانند آب جو هستند، اگر تیره کنی، اگر آلوده کنی، یعنی با همانندگی‌ها آلوده کنی، زیر آن را نمی‌بینی. زیر این جو پُر از زندگی است، پُر از گوهر است و تیره نکن، تیره نکن، اوصاف آزادی از همانندگی‌ها یعنی همین، اوصافِ خالص بودن یعنی همین. شما تیره نکن، تیره نکن تا خلوص را در خودت ببینی. و می‌گوید:

**جان مردم هست مانند هوا
چون به گرد آمیخت، شد پردهٔ سما**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۸۴)

**مانع آید او ز دید آفتاب
چونکه گردش رفت، شد صافی و ناب**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۸۵)

**با کمال تیرگی، حق واقعات
می‌نمودت، تا روی راه نجات**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۸۶)

البته می‌دانید این گفت‌وگوی موسی و فرعون هست، گفت‌وگوی یک انسان به حضور رسیده با ما است، یا قسمت حضور ما است با من ذهنی ما.

جان انسان‌ها یعنی مردم مثل «هوا» است می‌گوید، اگر گرد و خاک بلند بشود، این پردهٔ آسمان می‌شود، آسمان را نمی‌شود دید. پس این گرد و خاک، گرد و خاکِ فکرهای همانیده و دردها است، وقتی این‌ها شروع می‌کنند به بلند شدن در درون مردم، آسمانشان دیده نمی‌شود. همین‌طور که در بیرون اگر گرد و خاک بلند بشود، آسمان را نمی‌شود دید. البته گرد و خاک‌هایی مثل خیلی طوفان‌های بزرگ بیاید، خواهید دید که هوا می‌گیرد و آسمان را نمی‌شود دید، نه این گرد و خاک‌های معمولی.

درواقع نمی‌دانم شما این طوفان‌های شن را دیده‌اید یا نه، همین‌طور که در تلویزیون هم می‌بینیم. شما وقتی آن‌ها می‌آید، یک کوه عظیمی از گرد و خاک، دیگر آسمان پوشیده می‌شود. این همانندگی و دردهای بشری هم واقعاً یک همچون چیزی است، ما روی همدیگر اثر بد می‌گذاریم، چون همانندگی در مرکزمان داریم و درد پخش می‌کنیم، از طریق قرین روی همدیگر اثر بد می‌گذاریم.



امروز در داستان رومیان و چینیان دیدیم، رومیان در را بستند و مکث کردند، «آنصِتُوا» را رعایت کردند و روی خودشان کار می‌کردند، ما هم باید آن‌طوری باشیم.

پس بنابراین اگر این طوفان شن بیاید، ما آفتاب را نمی‌توانیم ببینیم. وقتی بخوابد، این گرد بخوابد، آفتاب را می‌بینیم. پس بنابراین گرد و خاک درونمان اگر بخوابد، ما می‌توانیم صاف بشویم و ناب بشویم، شاید خورشید درونمان را ببینیم.

شما خودتان را در معرض واکنش قرار ندهید، واکنش نشان ندهید. واکنش‌ها به‌خاطر اصرار به الگوهای همانیده به‌وجود می‌آید. کسی مطابق باورهای ما زندگی نمی‌کند، این ممکن است فرزند ما باشد، همسر ما باشد. شما فضا را باز کنید، اشکالی ندارد دیگران جور دیگر فکر می‌کنند، زندگی می‌کنند. شما انعطاف‌پذیر باشید، خواهید دید آن‌طوری هم می‌شود زندگی کرد. جوهرهای دیگر هم می‌شود زندگی کرد و مُرد، این مهم نیست. مهم این است که کسی به زندگی زنده بشود. تفاوت‌های سطحی مهم نیست. ما ولی وقتی با الگوها همانیده هستیم فکر می‌کنیم این‌ها در زمین فساد می‌کنند، این‌ها همه‌چیز را خراب می‌کنند، دنیا خراب می‌شود. نه، دنیا خراب نمی‌شود.

می‌گوید با وجود این‌که تیره بودی ای فرعون، به ما هم البته می‌گوید، خداوند یک اتفاقاتی را به تو نشان داده که شبیه خواب بوده، ما در خواب من‌ذهنی خیلی اتفاقات را دیدیم که خداوند این‌ها را به‌وجود آورده تا راه نجات را به شما نشان بدهد.

بعضی موقع‌ها این اتفاقات به‌صورت بی‌مرادی آمده، به‌صورت درد آمده، به‌صورت یک مرض آمده که به ما نشان بدهد ما اشتباه می‌رویم، شک کنیم به این عقل من‌ذهنی‌مان و سبک زندگی‌مان. مخصوصاً عقل من‌ذهنی ایجاب می‌کند که ما دیگران را ملامت کنیم، مخصوصاً یک خدای ذهنی درست کرده‌ایم آن را ملامت کنیم و بگوییم یا وجود ندارد، این دیگر خیلی سطحی است، یا اگر وجود دارد به ما توجه ندارد. و مثل شیطان فعل خودمان را نبینیم که هر لحظه با یک الگو که با آن همانیده هستیم زندگی می‌کنیم. جامد کردیم خودمان را، این چیز جامد ممکن است بشکند، ما باید انعطاف‌پذیر باشیم، باید فضاگشا می‌بودیم، الآن هم می‌توانیم باشیم. گفت در هر سنی ما صیقل‌پذیر هستیم. اگر ما مریض هستیم، ما صیقل‌پذیر هستیم، ما می‌توانیم فساد نکنیم. اولین شاید فساد ما، تباه کردن همین جسم ماست، فکرهای ماست، عقل ماست، این عقل تیره شده.

می‌گوید که امروز به ما امید داد که مولانا، این قابل تغییر است و بیت آخر هم مهم است می‌گوید با وجود این‌که ما تیره بوده‌ایم به‌عنوان فرعون، خداوند اتفاقاتی در خواب به ما، در خواب ذهن به‌وجود آورده، ولی ما همه‌اش



شکایت کردیم، ملامت کردیم خودش را که بابا این چیزها چیست به ما می‌دهی! می‌خواست به ما بگوید که این راه درست نیست، بیا من را بگذار مرکزت، از طریق جسم‌ها نبین.

تیترا

«مخصوص بودن یعقوب علیه‌السلام به چشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیره از این هردو»

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۳۰)

اجازه بدهید یک داستانی را هم سریع مرور کنیم و آن این‌که یعقوب در روی یوسف زندگی را می‌دید، ولی برادران یوسف در یوسف آن زندگی را نمی‌دیدند. این معنی‌اش این است که شما خودتان را به صورت زندگی می‌بینید یا به صورت مُردگی؟ و کاربرد خیلی زیادی دارد. شما در مولانا زندگی را می‌بینید؟ مُردگی را می‌بینید؟ این ابیات را می‌خوانید، این ابیات شما را به زندگی زنده می‌کنند؟ یا خودش توضیح می‌دهد این مثل امانت هستند پیش شما، هیچ اثری روی شما ندارند؟

اجازه بدهید بخوانیم:

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید
خاص او بُد آن، به اِخوان کی رسید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۳۰)

این ز عشقش خویش در چه می‌کند
و آن به کین از بهر او چه می‌کند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۳۱)

سفره او پیش این از نان تهی‌ست
پیش یعقوبست پُر، کو مشت‌تهی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۳۲)

مشتهی: بااشتها، آن‌که چیزی را می‌خواهد و آن را آرزو می‌کند.

مشتهی یعنی بااشتها، یعنی اشتها دارد به غذای آن‌وری، غیبی.



می‌گوید آنچه را که یعقوب از رُحِ یوسف می‌دید، فقط خاصِ خودش بود. برادران یوسف که دچار قیاس بودند و در حسادت بودند، نمی‌دیدند. پس یعقوب در پسرش زندگی را می‌دید، اخوان در یوسف خودشان را می‌دیدند، من‌ذهنی را می‌دیدند، در نتیجه به حسادت می‌افتادند. درست است؟

«این» یعنی یعقوب، «ز عشقش» یعنی عشقِ یوسف، خودش را در چه می‌کند، وقتی یعقوب رفت به کلبهٔ احزان بعد از یوسف، این همین نمادِ در چه رفتن است، دچار غصه شد.

انسانی هست که وقتی زندگی نمی‌تابد، مرکزش عدم نیست، دچار غصه می‌شود و می‌فهمد چرا، دنبال یوسف است، یوسفیتِ خودش است و اگر نباشد، غمگین می‌شود. اما برادران می‌دانید برای یوسف چاه کردند. خیلی جالب است این بیت‌ها، شما می‌بینید که ما به‌عنوان من‌ذهنی دشمنِ همدیگر هستیم، ما برای همدیگر چاه می‌کنیم. ولی اگر در همدیگر زندگی را می‌دیدیم، اگر یکی ناراحت می‌شد، ما هم ناراحت می‌شدیم، کمک می‌کردیم.

«این ز عشقش»، یعنی یعقوب از عشقِ یوسف خودش را در چاه می‌کند، اما آن برادران، که می‌دانید چه اتفاق افتاد، گفتند آقا بکشیم این یوسف را، همین‌طور که می‌دانید گفتند برویم یوسف با ما بیاید تفریح بکند، برویم صحرا و می‌خواستند یوسف را بکشند، گفتند به چاه بیندازیم، بالاخره تصمیم گرفتند نکشند. یعنی برادران یوسف تقریباً همهٔ مردم هستند، وقتی یک یوسفی به‌صورت یک کودک می‌آید به این جهان، فوراً به چاه همانندگی می‌اندازند، به چاه درد می‌اندازند. در ده‌سالگی کودک ما افتاده به چاه همانندگی، به خواب درد، چرا؟ برای این‌که ما از جنس زندگی نبودیم یوسف او را ببینیم، او را یوسف ندیدیم.

پس «یوسف» نماد زندگی هر انسانی است. راجع به یوسف و یعقوب و این‌ها صحبت نمی‌کنیم، راجع به شما صحبت می‌کنیم که یک جان دارید، یک زندگی دارید، یک خداگونگی دارید، یک مُردگی به‌عنوان من‌ذهنی دارید. حالا ببینیم که شما توجه به کدام می‌کنید؟

اگر یوسف را می‌بینید، واقعاً از جنس یعقوب هستید، «یعقوب» در این‌جا نماد یک انسان مجهز به طلب است، طلبِ شدید است، نمی‌خواهد ذهنش را به مرکزش بیاورد. «اخوان» تقریباً همهٔ مردم همانند به همدیگر ضرر می‌زنند، چشم دیدن یوسف را هم ندارند. هر کسی که به یوسفیتِ خودش می‌خواهد زنده بشود، جلوی آن را هم می‌گیرند.



برای همین می‌گوید «سفره او پیش این»، یعنی سفره یوسف، سفره غذای معنوی، پیش این اخوان «از نان تهی ست»، هیچ چیز ندارد. آقا ما در یوسف چیزی نمی‌بینیم، از زیبایی خداوندی چیزی نمی‌فهمیم، از صنع چیزی نمی‌فهمیم، ما از شادی بی‌سبب چیزی نمی‌فهمیم.

سفره خداوند پیش اخوان از نان تهی است، چیزی نیست در آن بخوریم، برای این که ما می‌خواهیم غذاهای من‌ذهنی را بخوریم که درد است، همانندگی است، حسادت است، خشم است، ترس است و بقیه هیجانات. «پیش یعقوب است پر»، سفره یوسف پیش یعقوب پر است، برای این که اشتهای دیدن او را دارد و خوردن غذای او را دارد. در این جا «یوسف» رمز خداوند و زندگی هم می‌تواند باشد البته.

بله همین است:

«قَالَ قَائِلٌ مِنْهُمْ لَا تَقْتُلُوا يُوسُفَ وَالْقَوْهَ فِي غِيَابَتِ الْجُبِّ يَلْتَقِطُهُ بَعْضُ السَّيَّارَةِ إِنْ كُنْتُمْ فَاعِلِينَ»

«یکی از ایشان گفت: اگر می‌خواهید کاری کنید، یوسف را مکشید؛ در عمق تاریک چاهش بیفکنید تا کاروانی او را برگیرد.»

(قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۱۰)

«یکی از ایشان گفت»، یعنی اخوان، «اگر می‌خواهید کاری کنید، یوسف را مکشید؛ در عمق تاریک چاهش بیفکنید تا کاروانی او را بگیرد.» ما هم همین را می‌گوییم، بچه می‌رسد می‌گوییم او را نکشیم، بلکه در عمق تاریکی چاهش بیفکنیم تا بالاخره کاروانی او را بگیرد. شما ببینید با یوسفی که به این جهان می‌رسد چکار می‌کنید؟ آیا به صورت زندگی او را زندگی می‌بینید، به او عشق می‌دهید، یا نه به صورت من‌ذهنی او را مجسمه می‌بینید، به او درد می‌دهید؟

شما به عنوان مادر، دردهای خودتان را، شکایت خودتان را، فضای مسموم خانه را به او می‌دهید؟ یا نه، فضا را باز می‌کنید، در خانواده عشق برقرار است، به او عشق می‌دهید؟ اگر عشق می‌دهید، یوسف را می‌بینید. اگر درد می‌دهید، نه، مُردگی را می‌بینید.

روی ناشسته، نبیند روی حور

لا صلوة گفت الا بالطهور

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۳۳)

عشق باشد لوت و پوت جانها

جوع ازین روی است قوت جانها

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۳۴)

جوع یوسف بود آن یعقوب را بوی نانش می‌رسید از دور جا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۳۵)

لوت و پوت: خوراک، غذا
جوع: گرسنگی

«روی ناشسته»، کسی که این همانی‌گی‌ها را نشسته، آمده همانیده شده، روی اصلی‌اش را که روی زندگی است نشسته، روی خدا را نشسته. پس بنابراین روی تجلیات غیبی را هم نمی‌بیند، روی شادی بی‌سبب را نمی‌بیند، امنیت زندگی را نمی‌بیند، خرد زندگی را نمی‌بیند، قدرت زندگی را نمی‌بیند، عقل زندگی را نمی‌بیند، شادی بی‌سبب را نمی‌بیند، و چه گفته؟ گفته نماز قبول نیست، مگر این‌که انسان پاک باشد. خب این خیلی حرف است، البته می‌دانید این‌ها حدیث است، دوتا حدیث:

«لَا يَقْبَلُ اللَّهُ صَلَاةً بِغَيْرِ طَهْوَرٍ»
«خداوند، نماز را جز به طهارت نپذیرد.»
(حدیث)

درست است؟ این حدیث است، یعنی گفته حضرت رسول است. حتی این یکی:

بشنو از اخبار آن صدر صدور لا صَلَاةَ تَمَّ إِلَّا بِالْحَضْوَرِ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۱)

«ای انسان از آن بزرگ بزرگان یعنی حضرت رسول یاد بگیر که می‌فرماید: هیچ نمازی و هیچ عبادتی بدون «حضور ناظر» یا فضاگشایی کامل و تمام نیست.»

صدر صدور: بزرگ بزرگان

«ای انسان از آن بزرگ بزرگان یعنی حضرت رسول یاد بگیر که می‌فرماید: هیچ نمازی و هیچ عبادتی بدون «حضور ناظر»، یعنی بدون این‌که فضا گشوده بشود شما به خدا زنده باشید و از من‌ذهنی جدا باشید یا «فضاگشایی کامل و تمام نیست». یعنی تا حضور نداشته باشید نماز قبول نیست.»

«لَا يَقْبَلُ اللَّهُ صَلَاةً بِغَيْرِ طَهْوَرٍ»
«خداوند، نماز را جز به طهارت نپذیرد.»
(حدیث)



و تا پاکیزه از همانیدگی نباشید نماز قبول نیست، یعنی نمی‌توانید وصل بشوید. اصل نماز همین وصل است. حالا، می‌گوید که خلاصه، کسی که رویش را نشسته از همانیدگی‌ها، نمی‌تواند به خداوند وصل بشود، اگر وصل بشود حتماً با ذهن وصل می‌شود به خدای ذهنی.

و عشق غذای جان‌هاست. «لوت و پوت»، یعنی غذا، یعنی وحدت با خداوند یا زندگی و گرفتن این تجلیات مال جان‌های پاک است. بنابراین گرسنه بودن به روی یوسف، گرسنه بودن به خدا، برای همین است که غذای جان‌هاست، پس ما باید ببینیم واقعاً گرسنه به یوسف هستیم یا به همانیدگی‌ها؟

«جوع یوسف بود آن یعقوب را»، یعقوب پس گرسنگی یوسف را داشت، دائماً می‌خواست یوسف را ببیند. شما چه؟ شما دائماً می‌خواهید روی زندگی را ببینید؟ یوسف خودتان را ببینید یا همین من‌ذهنی کافی است؟

«بوی نانش می‌رسید از دور جا»، بنابراین بوی نان، بوی این غذای جان از جاهای دور به او می‌رسید. البته الآن توضیح می‌دهد این را یعنی چه. این‌ها را هم که شما می‌دانید:

«لا صَلَوةَ اِلَّا بِالْحُضُورِ الْقَلْبِ.»

«نماز (عبادت)، بدون حضور کامل نیست.»

(حدیث)

این‌ها همه حدیث است برایتان خواندم.

آنکه بستد پیرهن را، می‌شتافت

بوی پیراهان یوسف می‌نیافت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۳۶)

وآنکه صد فرسنگ زآن سو بود او

چونکه بد یعقوب، می‌بوید بو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۳۷)

ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب

حافظ علم‌ست آن کس، فی‌حبيب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۳۸)

حبیب: دوست



توجه می‌کنید؟ می‌گویند یک کسی رفته بود مصر، پیراهن یوسف را دادند به او گفتند ببر بده به یعقوب، پیراهن دستش بود با عجله می‌آمد بدهد به یعقوب. پیراهن دستش بود، همراهش بود، بویش را می‌فهمید؟ نه! اما یعقوب از فرسنگ‌ها دور بویش را می‌فهمید.

این‌ها تمثیل است. این‌ها تمثیل است، شما به قصه و به این‌که این چقدر در عمل ممکن است با عقل من‌ذهنی فکر نکنید. اگر شما گرسنگی یوسف داشته باشید، بو به شما می‌آید، بوی زندگی. یک دفعه می‌بینید که شعر مولانا را می‌خوانید یک پیغام دیگری می‌گیرید، دیگر ذهنتان نیست. شعر مولانا پیغامش را به شما می‌دهد اگر گرسنگی پیغام دارید. اگر نه، ذهناً فقط می‌خوانید، نه.

آنکه بستد پیرهن را، می‌شتافت

بوی پیراهان یوسف می‌نیافت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۳۶)

وآنکه صد فرسنگ زآن سو بود او

چونکه بُد یعقوب، می‌بوید بو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۳۷)

چون او یعقوب بود، گرسنه یوسف بود. می‌بوید، می‌گفت بوی یوسف را می‌شنوم. بعد معنی می‌کند برای شما:

«ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب»، ای بسا عالمی که درسی را می‌دهد، ولی معنی‌اش را نمی‌فهمد. ای بسا ما مولانا را می‌خوانیم، تکرار می‌کنیم، معنی‌اش را نمی‌فهمیم، یعنی این معنا در ما زنده نمی‌شود، فقط حفظ می‌کنیم، یعنی این شعر را فقط یک چیزِ ذهنی می‌دانیم، یک چیزِ ذهنی در ما تولید می‌شود. این‌طوری نیست که با ذهنمان می‌خوانیم، یک دفعه یک فضا باز می‌شود، می‌فهمیم این چه چیز را می‌گوید.

ما دوستی داریم که، بیننده‌ای که گفت «مفتی ضرورت هم تویی» را در زندگی‌شان به‌کار بردند، معنا را دیدند، بعد تندتند قفل‌های زندگی‌شان را باز کردند، فقط به‌صورت لغت معنی این را نفهمیدند.

«ای بسا» مولوی‌شناسان، کسانی که مولانا را درس می‌دادند، آن بیت را خوانده‌اند، ولی این پیغام را نگرفتند.

«ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب»، «حافظ علم است آن کس»، آن کس فقط حفظ کرده، «نی حبیب»، این‌ها که دوست علم نیستند، علم را به‌کار نمی‌برند، نمی‌فهمند، فقط حفظ کردند.

اگر ما علم خداوند را، یا زندگی را حفظ نکنیم، این لحظه او به ما علم می‌دهد. صحبت سر این است که آیا ما با الگوهایی که علمِ ذهنی به ما می‌دهد هم‌هویت هستیم؟

آخر کسی که دوست علم باشد، دوستِ زندگی باشد، دوست یوسف باشد، دوست خرد کل باشد که می‌فهمد این زندگی هی عوض می‌شود، نمی‌شود به الگوی جامد چسبید، این توهم است، این گرفتاری است.

«ای بسا عالمِ ز دانش بی‌نصیب»، یعنی یک چیزی را می‌داند، ولی معنی‌اش را نمی‌داند، کاربردش را نمی‌داند، به آن زنده نیست. «حافظِ علم‌ست آن کس، نی حبیب»

حرف قرآن را ضریان، معدن‌اند خر نبیند و، به پالان برزنند (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۳)

ضریب: نابینا، کور

این بیت می‌خورد به این‌جا. کورها که حفظ هستند قرآن را، می‌خوانند برای این‌که به آن‌ها پول می‌دهند، برای این نمی‌خوانند که بفهمند و معنی‌اش را در زندگی‌شان به‌کار ببرند. بنابراین معنا را نمی‌بینند، خر را نمی‌بینند به پالان می‌زنند.

گرچه مقصود از کتاب، آن فن بود گر توآش بالِش کُنی، هم می‌شود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۸۹)

مقصود از کتاب، فنّ زنده شدن به علم است، کاربردش است، ولی ما می‌توانیم به‌عنوان بالِش زیر سرمان بگذاریم، بخوابیم، یعنی کتاب ما را به خواب خودش ببرد یا چیزی را در کتاب بخوانیم، همان‌جایی بشویم، به خواب آن‌ها برویم، ولی شعر مولانا برای این است که ما آن فن، یعنی زنده شدن به زندگی، آن را باید ما به‌دست بیاوریم.

مستمع از وی همی یابد مشام گرچه باشد مستمع از جنس عام (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۳۹)

زانکه پیراهان به دستش عاریه است چون به دست آن نخاسی، جاریه است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۴۰)

جاریه پیش نخاسی سرسریست در کف او از برای مشتریست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۴۱)

عاریه: قرضی

نخاس: برده فروش، دلال ستوران و چهارپایان

جاریه: کنیز

سرسری: بی معنی و بی فایده

توجه می‌کنید چه می‌گوید؟ می‌گوید این دانش یا هر چیزی که شما فکرش را می‌کنید، ما می‌گوییم یوسف در این‌جا، زنده شدن به زندگی، همیشه این امکان وجود دارد. آیا ما از آن استفاده می‌کنیم؟

دنباله بیت‌های قبل است، می‌گوید که ای بسا کسی که یک چیزی را یاد می‌دهد، ولی نمی‌فهمد چه می‌گوید، برای این‌که دوست این دانش نیست، دوست علم نیست، بلکه حفظ کرده برای پول، عمل نمی‌کند، معنایش را نمی‌فهمد، اما شنونده بو می‌کند.

شما نگاه کنید یک نفر مولانا درس می‌دهد، یک بی‌سوادی هم نشسته گوش می‌کند، سواد آن‌چنانی ندارد، ولی زندگی‌اش را با آن عوض می‌کند، ولی آن شخص که این را درس می‌دهد به هیچ‌جا نمی‌رسد. ممکن است من هم یکی از آن‌ها باشم.

«مستمع از وی همی یابد مشام»، چیزهایی که من این‌جا می‌خوانم شما استفاده می‌کنید، یاد می‌گیرید، در زندگی‌تان به‌کار می‌برید، زندگی‌تان را عوض می‌کنید، زندگی من عوض نمی‌شود.

«گرچه باشد مستمع از جنس عام»، عام مردم معمولی، دیپلم دارد، سیکل دارد، اصلاً سواد ندارد، عام است، این‌طوری نیست که استاد دانشگاه باشد و چهارتا دکترا داشته باشد. «مستمع از وی همی یابد مشام»، بو می‌کشد، «گرچه باشد مستمع از جنس عام»

«زانکه پیراهان»، یعنی پیراهن به‌دست آن کسی که حمل می‌کند عاریه است، امانت است، نمی‌داند که این پیراهن یوسف است. یوسف، زندگی است. شما چه؟ شما آن خداییتان الآن عاریه است؟ اگر من ذهنی دارید، آری.



مانند آن برده فروش، نخاسی، یک کنیز است یا حالا مثالش برده فروشی آن زمان، فرض کنید یک کنیز خوشگلی دادند دست برده فروش، می گویند این را بفروش، او هم گذاشته پهلویش می خواهد بفروشد. او می خواهد بفروشد کمیسیونش را بگیرد، پس می گوید که آن کنیز پیش این فروشنده امانت است. و:

جاریه پیش نخاسی سرسری ست در کف او از برای مشتری ست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۴۱)

این کنیز پیش آن برده فروش موقت است. سرسری یعنی بی اثر، یعنی هیچ، مثل این که این خانم آنجا هست، فرض کنید که خیلی هم زیباست، این اصلاً با او کاری ندارد زیباییش، این چه کسی است؟ چه جوری است؟ چرا اصلاً این را می فروشند؟ با این ها کاری ندارد، فقط می خواهد بفروشد، به آن درآمدی که دارد نگاه می کند.

آیا ما هم دانش را می فروشیم؟ این مولانا را می خوانیم، برای چه می خوانیم؟ می خوانیم که تبدیل بشویم. آیا این زندگی پیش ما عاریه است؟ قرضی است؟ ما توجه به یوسفمان داریم اصلاً؟

«جاریه پیش نخاسی سرسری ست»، باشد نباشد فرقی نمی کند، «در کف او از برای مشتری ست». سرسری در این جا نوشته بی معنی و بی فایده واقعاً، شاید موقت. این بیت را قبلاً داشتیم:

که بیاید به کوی تو، صنما، جز به بوی تو سبب جست و جوی تو چه بود؟ گلفشان تو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۵۷)

ما داریم می گوئیم خدایا چه کسی به کوی تو می آید؟ مگر این که بوی تو را بفهمد، اما سبب جست و جوی تو چیست؟ گلفشانی تو، پس مرتب زندگی می خواهد ما بوی زندگی را، بوی یوسف را بو کنیم، نه بوی ذهن را، بوی این لجن بویناک را که به اصطلاح امروز داشتیم.

قسمت حقست روزی دادنی هر یکی را سوی دیگر راه نی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۴۲)

یک خیال نیک، باغ آن شده
یک خیال زشت، راه این زده
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۴۳)

آن، خدایی کز خیالی باغ ساخت وز خیالی دوزخ و جای گداخت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۴۴)

می‌گوید که قسمتِ حق روزی دادن است. خداوند روزی ما را می‌دهد و روزی یکی سوی دیگری راه ندارد. یکی یک خیال زیبا می‌کند با فضاگشایی، این خیال زیبا با فضاگشایی، وصل شدن به زندگی باغش می‌شود. یکی ذهنش را می‌آورد به مرکزش، برحسب همانندگی می‌اندیشد، آن فکر راهش را می‌زند، گرچه که از جنس یوسف است، ولی راهش را می‌زند.

پس می‌بینید در این لحظه ما اختیار داریم، زندگی سهم ما را می‌دهد، یا ما یک خیال زیبا می‌کنیم با مرکز عدم، باغمان می‌شود، یا با مرکز جسمی یک خیالی می‌آفرینیم که راه ما را می‌زند و جهنمان می‌شود.

آن، خدایی کز خیالی باغ ساخت وز خیالی دوزخ و جای گداخت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۴۴)

بنابراین پس خداوند از یک خیالی باغ می‌سازد و از یک خیال دیگر دوزخ و جای گداختن، خب در شما چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ شما از جنس یعقوب هستید؟ به یوسف نظر دارید؟ یا مثل آن کسی که پیراهن را می‌آورد هیچ‌چیز نمی‌فهمید؟ خیال می‌کنید، می‌سوزید؟ یا خیال می‌کنید، باغ می‌سازید؟ این آیه را هم در این جا آورده‌اند:

«... نَحْنُ قَسَمًا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ ...»

«... حال آنکه ما روزی آن‌ها را در زندگی دنیا میانشان تقسیم می‌کنیم...»

(قرآن کریم، سوره زخرف (۴۳)، آیه ۳۲)

پس اگر ما بخواهیم واقعاً، زندگی مضایقه ندارد، این ما هستیم که توجه‌مان به یوسف نیست.

پس که داند راه گلشن‌های او؟

پس که داند جای گلخن‌های او؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۴۵)

دیده‌بان دل نبیند در مجال
کز کدامین رکن جان آید خیال

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۴۶)

گر بدیدی مطلعش را، ز احتیال بند کردی راه هر ناخوش خیال

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۴۷)

گلخن: تون و آتشخانه حمام
مجال: میدان، محل تاخت و تاز
احتیال: حيله کردن

در این جا می گوید که کسی که همانیده باشد نمی بیند که این خیال بد از کجا می آید، باید فضا را باز کند حتماً. «پس که داند راه گلشن های او؟» راه گلشن های او را چه کسی می داند؟ راه گلخن های او یعنی تون حمام او یا جهنم او را چه کسی می داند؟ کسی که فضا را باز می کند، می داند که راه گلشن کجا است، راه گلخن کجا است. کسی که فضا را می بندد، نه.

حالا می گوید اگر دل ما دل ذهنی باشد، در این میدان زندگی نمی فهمد که خیال از کجا می آید. «دیده بان دل نبیند در مجال». مجال در این جا میدان است. گلخن: تون و آتشخانه حمام. احتیال: حيله کردن یا فکر کردن برحسب ذهن.

«دیده بان دل» دو جور دیده بان داریم، یا فضا را باز می کنیم، این یک دیده بان است، یا فضا را می بندیم، این هم یک دیده بان است. وقتی فضا را می بندیم این نمی تواند ببیند که از کدام طرف می آید این خیال، چه سبب شد که حال من گرفته بشود؟

اگر از طریق همانیدگی ها، احتیال، فکر برحسب همانیدگی، محل طلوع فکر را می دید، در این صورت راه هر خیال ناخوش را می بست. گر بدیدی مطلع، مطلع یعنی محل طلوع، اگر ما به عنوان من ذهنی می دیدیم که از کدام طرف این خیالات ناخوش می آید، جلوییش را می گرفتیم، ولی نمی بینیم، درست است؟

کی رسد جاسوس را آنجا قدم که بود مرصاد و دربند عدم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۴۸)

دامن فضلش، به کف کن کوروار قبض اعمی این بود ای شهریار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۴۹)



دامن او، امر و فرمان وی است نیکبختی که تقی جان وی است (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۰)

مرصاد: راه گشاد و فراخ، کمینگاه
دربند: قلعه و حصار، راه پُرخطر
قبضِ اعمی: گرفتن کور
تقی: تقوی

یک بار دیگر بخوانم:

مرصاد: راه گشاد و فراخ، کمینگاه. دربند: یعنی قلعه و حصار. قبضِ اعمی: گرفتن کور. تقی یعنی تقوی.

جاسوس همان من‌ذهنی است، می‌گوید که جایی که تخت فرمانروایی و بُرج عدم است، یعنی مرکز عدم است، جایی که فضا را باز می‌کنی، این فضای گشوده‌شده خداوند است، جاسوس من‌ذهنی آن‌جا راه ندارد، «کی رسد جاسوس را آنجا قَدَم؟»، آن‌جا قَدَم نمی‌تواند بگذارد.

می‌خواهد بگوید که فضای گشوده‌شده هست که آمدن زندگی به مرکز ما است، این‌جا برج زندگی است و تخت فرمانروایی خداوند است، جاسوس آن‌جا نمی‌تواند قَدَم بگذارد، جاسوس همان من‌ذهنی است، پس بنابراین تو بیا فضا را باز کن، دامن فضل زندگی را بگیر.

چه‌جوری بگیر؟ خیلی سفت بگیر، مثل گرفتن کور، «قبضِ اعمی این بُود ای شهریار»، یعنی ای انسان، هر انسانی که گوش می‌دهی، وقتی فضا را باز کردی، دامن بخشش او و دانش او را گرفتی، دیگر رها نکن. همان‌طور که کور آن چیزی را که می‌گیرد رها نمی‌کند، مثلاً وقتی در خیابان، قدیم راه می‌رفتند مثلاً فرض کن یک کسی عصای کور را می‌گرفت، می‌برد و کور عصا را ول نمی‌کرد، اگر ول می‌کرد که یا می‌افتاد یا راه را گم می‌کرد.

شما هم بدان که به‌عنوان من‌ذهنی شبیه نابینایان هستی، پس این عصای فضای گشوده‌شده را رها نکن، دامن او، دامن خداوند یا زندگی «امر و فرمان وی است» که از این فضای گشوده‌شده می‌آید.

خوشا به حال کسی که «تقی» یعنی تقوی، یعنی پرهیز، جان وی است. تقی یعنی چه؟ تقی یعنی چیز ذهنی و آفل به مرکزت نیاید، این پرهیز است. خوشا به حال کسی که فضا را باز می‌کند و امر و فرمان زندگی را می‌گیرد و پرهیز می‌کند این‌که چیزی به مرکزش بیاید.

آن یکی در مرغزار و جوی آب و آن یکی پهلوی او اندر عذاب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۱)

او عجب مانده که ذوق این ز چیست؟ و آن عجب مانده که این در حبس کیست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۲)

هین چرا خشکی؟ که اینجا چشمه‌هاست هین چرا زردی؟ که اینجا صد دواست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۳)

می‌گوید یکی هست، همین‌جا نشسته دو نفر، یکی در مرغزار و جوی آب است، برای این‌که فضایش باز است و مرکزش فکرهای عالی تولید می‌کند، اما یکی پهلوی او نشسته منقبض است، هر لحظه ذهنش را می‌آورد به مرکزش، در عذاب است.

این کسی که من‌ذهنی دارد، منقبض است، می‌گوید که این چرا شاد است و غیرت ندارد و بی‌رگ است و این «عجب مانده که ذوق این ز چیست؟» برای چه ذوق می‌کنی؟ مگر چه می‌آوری به مرکزت؟ مگر پولت زیاد شده؟ خانه‌ات بزرگ شده؟ هان؟ علتش چیست؟ به مقامی رسیدی؟

«و آن عجب مانده»، آن کسی که ذوق می‌کند در تعجب است که این شخصی که غمگین است در حبس چه کسی است؟ چرا آزاد نیست؟ مگر یوسف در درون این نیست؟ این چرا به خداوند زنده نمی‌شود؟ سؤال می‌کند «هین چرا خشکی؟» چرا پژمرده‌ای؟ این‌جا چشمه‌ها است.

آخر این‌جا نشستیم، باغ است، چشمه است، چرا این‌ها را نمی‌بینی؟ حالا این را ببریم به چشمه درون. فضای باز شده، آب حیات می‌آید، فکرهای عالی، شادی بی‌سبب، این شخص مثل مولانا می‌گوید به ما چرا خشک هستی؟ که این‌جا چشمه‌ها است. چرا زرد هستی؟ چرا مریض هستی؟ فضا را باز کنی، زندگی به تو صدتا دوا می‌دهد.

همنشینا هین در آ اندر چمن گوید: ای جان، من نیارم آمدن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۴)



ای همنشین من! بیا در چمن، بیا در باغ، بیا تو هم شاد بشو، می‌گوید چه؟ من قادر نیستم بیایم. این در درون ما هم اتفاق می‌افتد. یک‌دفعه یک قسمت ما آزاد می‌شود، متوجه می‌شویم که چقدر شادی دارد، چقدر آرامش دارد و به من ذهنی ما می‌گوییم که بابا ول کن این جان من بیاید، تو هم بیا. می‌گوید من نمی‌توانم بیایم. بعضی مواقع ما را متقاعد می‌کند که برگرد بیا، شما در نتیجه می‌آید در ذهن غمگین می‌شوید، می‌آید بیرون آزاد می‌شوید، در این رفت و آمد بالاخره متوجه می‌شوید که نه، شما از جنس یوسف هستید، دیگر نباید ذهن بروید.

و این بیت و بیت‌های قبلی نشان می‌دهد که هر کسی که یعقوب است و در یوسف زندگی را می‌بیند، هر کسی که به صورت یعقوب در خودش زندگی را می‌بیند، خدا را می‌بیند، فضا را باز می‌کند، خودش را نباید مقایسه کند.

آن کسی که پیراهن را می‌آورد بویش را نمی‌فهمید، یعقوب از فرسنگ‌ها دور می‌فهمید. آن کسی که علم را دارد اشاعه می‌دهد، درس می‌دهد، خودش نمی‌فهمد، یک کسی که گوش می‌دهد، می‌فهمد، می‌رود زندگی‌اش را درست می‌کند. برای این‌که آن کسی که گوش می‌دهد طلب دارد، تشنه است، جان را دیده، دنبال راهنمایی است، ولی این یکی نه، فقط علم را می‌فروشد، درس می‌دهد پول می‌گیرد، دارد این چیزها را به ما می‌گوید.

پس بنابراین یکی که شاد است، شادی بی‌سبب دارد، آرامش دارد، می‌گوید فضا باز است، «رحمت اندر رحمت» است، خداوند به تو کمک می‌کند، بیا. می‌گوید نمی‌توانم بیایم، چرا؟ مرتب چسبیده به الگوهای جامد، مرتب همانندگی‌ها را می‌آورد به مرکزش، مرتب دردهایش را می‌آورد به مرکزش. این‌ها را می‌گوییم شما بفهمید که یا بدانید که از این بیت‌ها در چه مرحله‌ای از زندگی‌تان هستید.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖



همان‌طور که ملاحظه فرمودید، امروز مولانا در غزل بسیار مهمی به ما گوشزد کرد که ما باید برحسب الگوهای جامد ذهنی زندگی نکنیم.

و همین‌طور اشاره کرد به این‌که انسان از «لجن بویناک» متولد می‌شود یا خداوند او را از لجن بویناک بیرون می‌آورد، با اشاره به یک آیه قرآن. و گفتیم این لجن بویناک همین هشیاری جسمی و من‌ذهنی است.

و گفت یکی از جنبه‌های این لجن بویناک داشتن الگوهای جامد ذهنی است، که زندگی کردن برحسب آن‌ها درد می‌آورد، انسان را بویناک می‌کند. گفت برای آزادی از این فضای بویناک یا از این لجن، یعنی هشیاری جسمی همراه با درد، ما به دم تو احتیاج داریم. گفتیم دم او، افسون او، همین «دَمِ او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر» است، «کارِ او کُنْ فیکون است، نه موقوفِ علل».

گفت سبب‌سازی در این‌جا محلی ندارد، نمی‌تواند به ما کمک کند. گفتیم اگر با هشیاری جسمی عمل کنیم، یعنی برحسب همین فضای بویناک عمل کنیم، در ذهن زندانی خواهیم شد. و این چند بیت قوم موسی را که در صحرای سوزان و پر از درد گیر کرده بودند مثال زدیم.

گفت که انسان در این لجن بویناک «نَخَوْتِ عشق» را ندارد، بنابراین غرور عشق را ندارد، به هر دونی، به هر چیز پستی که ذهنش نشان می‌دهد و آفل است تعظیم می‌کند، برای این‌که یک مادونی را که از همه پست‌تر است، یعنی من‌ذهنی، همین فضای لجن بویناک، او را نگه دارد. برای حفظ آن به چیزهای پست ذهنی سجده می‌کند. در عین حال متوجه نیست که سجده باید به خداوند بکند.

و همین‌طور بعدش برایتان خواندم که «چینیان» نقاشی می‌کنند و با نقاشی‌هایشان که الگوهای ذهنی است هم‌هویت می‌شوند، و آخرسر وقتی استاد می‌شوند، جلوی لقا یا دیدار خدا را می‌گیرند و هر چشم عدمی را به خودشان جذب می‌کنند و کارشان این است. این کار خطرناک است.

«رومیان» یعنی همین صوفیان یا شما انسان‌های معنوی، سکوت می‌کنید، در را می‌بندید و خاموشانه روی خودتان کار می‌کنید، بالاخره صاف و ساده مثل آسمان می‌شوید. شاه می‌آید ببیند، شما را می‌پسندد. وقتی شاه می‌آید، شاه را متوجه می‌شوید. وقتی شاه را متوجه می‌شوید، دیده‌های عدم را که در ذهن گیر افتاده‌اند، بیرون می‌کشید، آزاد می‌کنید.



و همین‌طور بعد از آن توصیه کرد ما هی صیقلی کنیم، صیقلی کنیم، صیقلی کنیم و کسی که صیقلی نمی‌کند، برحسب الگوهای جامد می‌بیند، همان کسی است که در روی زمین فساد می‌کند. گفت این کار را تا حالا کرده‌ای، بعد از این نکن، این‌جور سبک زندگی ضررزننده به خود و دیگران است و تو را تباہ می‌کند.

همین‌طور گفت که برای دیدن یوسف، طلب یعقوب و علاقه یعقوب و اشتیهای یعقوبی می‌خواهد که گرسنه است به روی یوسف. شما هم باید گرسنه به روی یوسفیتان باشید تا بو را بفهمید. و همین‌طور دنباله‌اش را ادامه داد و دو انسان را مثال زد که یکی فضا را باز می‌کند برحسب عدم می‌بیند، خیالاتی مثل بهشت ایجاد می‌کند. آن یکی فضا را می‌بندد، برحسب همانیدگی می‌بیند، خیالاتی مثل جهنم ایجاد می‌کند. یکی شاد است، یکی غمگین است. آن شاد به آن غمگین می‌گوید این‌جا صدتا دوا هست، چرا نمی‌آیی دوا بکنی؟ چرا نمی‌آیی به این چمنزار؟ و آن شخص می‌گوید که قادر نیستم بیایم. و الآن شما می‌دانید چرا قادر نیست، برای این‌که همانیدگی دارد هنوز، درد دارد، این دردها را باید بریزد.

همنشینا هین در آ اندر چمن گوید: ای جان، من نیارم آمدن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۴)

دنباله همین بیت، مولانا

تیترا

«حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و اُنسِ عظیم داشت در نماز و مناجات با حق.»

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۵)

را می‌آورد. پس بنابراین داستان یک امیری است که غلامی دارد و این غلام میل دارد به این‌که با خداوند یکی بشود.

و شما می‌دانید که این حکایت را اگر منطبق کنیم روی یک نفر، یک نفر دو قسمت دارد، یکی من‌ذهنی‌اش است، یکی وقتی فضاگشایی می‌کند جان‌ش است، حضورش است، خودش است با مرکز عدم.

مولانا در این چند بیت آینده توضیح می‌دهد که جان ما یا یوسفیت ما فعلاً نوکر من‌ذهنی ما است، همین‌طور که این نشان می‌دهد. ولی این غلام یا هرچه اسمش را می‌گذارید، که در خدمت امیر است، می‌تواند خوش‌اخلاق



باشد و باید ملاحظهٔ امیر را داشته باشد تا امیر به او اجازه بدهد که در مسجد بماند. مسجد همین فضای گشوده شده است.

همین طور که خواهید دید، صبح زود این امیر حس می‌کند که باید به گرمابه برود، بنابراین به غلامش می‌گوید که این وسایل حمام را بردار برویم حمام. ولی همین‌که حرکت می‌کنند، آن‌جا یک مسجدی هست. شما می‌دانید این مسجد همین فضای گشوده شده است. و این غلام به امیرش می‌گوید اجازه بده من «لَمْ يَكُنْ» بخوانم یعنی من بگویم بی‌نظیر هستم، برای این‌که خدا بی‌نظیر است.

و از آن‌جا شروع می‌شود که در مسجد می‌ماند تا ظهر و هرچه امیرش که همین من‌ذهنی ما است صدایش می‌کند بیا بیرون، می‌گوید که کسی نمی‌گذارد من بیایم بیرون. می‌گوید چه کسی نمی‌گذارد؟ مسجد کسی نیست! می‌گوید آن کسی که شما را نمی‌گذارد بیایی داخل.

پس معلوم می‌شود ما به‌عنوان من‌ذهنی وارد مسجد یکتایی نمی‌توانیم بشویم و اگر قسمتی از ما واقعاً وارد مسجد یکتایی بشود، البته اصطلاحات مسجد مال مولانا است، تمثیل است، او را هم خداوند نمی‌گذارد بیاید بیرون. و ببینیم که قصه چه می‌گوید.

**میر شد محتاج گرمابه سَحَر
بانگ زد: سُنْقَر، هَلا بردار سَر**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۵)

**طاس و مَنَدیل و گِل از آلتون بگیر
تا به گرمابه رویم ای ناگزیر**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۶)

**سُنْقَر آن دَم طاس و مَنَدیلی نکو
برگرفت و رفت با او دو به دو**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۷)

سُنْقَر: برنده‌ای شکاری و خوش‌خط و خال مانند باز. در اینجا از اعلام تُرکان و نام غلام است.

طاس: نوعی کاسهٔ مسی، لگن

مَنَدیل: حوله

آلتون: زَر، طلا، از نام‌های زنان و کنیزکان ترک.



قصه بیشتر می‌خورد مربوط به یک نفر باشد. «سَحَر» یعنی این لحظه، فاصله بین روشنایی ذهن و روز است. «میر» همین من‌ذهنی ماست. بالاخره ما در من‌ذهنی متوجه می‌شویم که باید خودمان را شست‌وشو بدهیم، محتاج گرمابه هستیم. بنابراین بانگ می‌زند به سُنُقَر که غلامش است، سُنُقَر اسم غلامش است یا نوکرش است، هَلَا بیدار شو.

پس به نظر می‌آید وقتی در ذهن هستیم شاید به‌خاطر دردهای زیاد، ما متوجه می‌شویم که جان ما باید بیدار بشود. اشکالی ندارد ما به‌عنوان جان، بیدار بشویم، همان حالی که الآن ما داریم. ما حس شست‌وشو کردن همانندگی‌ها را داریم، ولی به‌طور جدی درگیر این کار نیستیم، این کار را جدی نمی‌گیریم، به آن تعهد نداریم. «هَلَا بردار سر» یعنی بیدار بشو بلند بشو و مشغول کار شو.

بعد می‌گوید این «طاس»: همین کاسه‌ای که آب آدم می‌ریزد، «مَدیل»: حوله، و گِل سرشوی را از آلتون که کنیزشان است یا خدمتکار در آن‌جا است بگیر، «تا به گرمابه برویم ای ناگزیر»، ای ناچار.

یعنی انسان حس ناچاری می‌کند که باید به گرمابه برود. حالا این آلتون که اسم خانم است یا کسی است که ما از او طاس و مندیل و گِل می‌گیریم، گِل هم سرمان را بشوییم، و سَر شُستن هم سَمْبَلِیک (Symbolic) یعنی این عقل من‌ذهنی را بشوییم.

حالا آلتون می‌تواند نماد هر کسی باشد که به ما کمک می‌کند، مثل مولانا باشد. ما می‌توانیم «طاس و مندیل و گِل» را از مولانا بگیریم تا برویم به گرمابه و در این کار ناچار هستیم، باید به گرمابه برویم.

«سُنُقَر آن دم طاس و مَدیلی نکو»، پس سُنُقَر آن لحظه یعنی همین لحظه، این کاسه، کاسه می‌دانید برای برداشتن آب است. این‌ها هم کاسه‌های آب هستند می‌بینید، شعرها کاسه‌های آب هستند. و «مَدیلی نکو»، نکو یعنی عالی که از آن‌ور می‌آید. پس شست‌وشو می‌کند ما را، خشک می‌کند از آلودگی‌ها. «برگرفت و رفت با او دو به دو». «دو به دو» اگر در یک نفر باشد یعنی هشیاری همراه با من‌ذهنی. یعنی درعین حال که من‌ذهنی داریم هشیار هم می‌توانیم بشویم به همین سُنُقَر یا جان خودمان که فعلاً ضعیف است.

مسجدی بر ره بُد و بانگ صلا

آمد اندر گوش سُنُقَر در ملا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۸)



بود سُنقر سخت مَوْلِع در نماز گفت ای میر من ای بنده نواز (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۹)

تو برین دگان زمانی صبر کن تا گزارم فرض و خوانم لَم یکن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۰)

صَلَا: مخفف صلاة به معنی نماز
مَوْلِع: حریص، آزمند، مشتاق

«مسجدی بر ره بُد»، همین که جان ما بیدار می شود مسجد همین فضای گشوده شده هست، فضای یکتایی است که باز می شود. و بانگ نماز و «بانگِ صَلَا»، پس همین که ما فضا را باز می کنیم بانگ یکی شدن با زندگی را می شنویم، بانگ نماز را می شنویم، می فهمیم که باید تعظیم کنیم. پایین هم می گوید «لَم یکن». «لَم یکن» حالا دوتا آیه را آوردیم «لَم یکن» یعنی چه ببینید.

«وَلَم یکن لَهُ کُفُؤًا أَحَدٌ»

«و نه هیچ کس مثل و مانند و همتای اوست.»
(قرآن کریم، سوره اخلاص (۱۱۲)، آیه ۴)

یکی همین «لَم یکن» ی است که الان خواندیم، یعنی «بخوانم لَم یکن» یعنی من مرتب تلقین کنم به خودم که غیر از خدا کسی نیست و او نظیر ندارد و من هم نظیر ندارم. یعنی همین اطلاعات را به خودم تلقین کنم. خدا نظیر ندارد من هم نظیر ندارم، چون من از جنس او هستم. خدا نظیر ندارد من هم نظیر ندارم. همین من را به خداوند وصل می کند. و همین طور این یکی را بفهمم:

«لَم یکنَ الَّذِینَ کَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْکِتَابِ وَالْمُشْرِکِینَ مُنْفَکِینَ حَتَّى تَأْتِیَهُمُ الْبَیِّنَةُ.»
«کافران اهل کتاب و مشرکان دست بردارند تا بر ایشان برهانی روشن بیاید.»
(قرآن کریم، سوره بینه (۹۸)، آیه ۱)

«کافران اهل کتاب و مشرکان دست بردارند»، این هم مهم است که این قسمت من ذهنی ما دست بردار نیست از این کفرش، «تا بر ایشان برهانی روشن بیاید».

توجه می کنید؟ یعنی این دوتا را با هم بخوانم، بفهمم که کسی که من ذهنی دارد این چیزها را متوجه نیست تا مگر برای او با ذهن ثابت بشود.



و این یکی جان من هم به خدا زنده می‌شود و متوجه می‌شود غیر از خدا کسی نیست، خدا نظیر ندارد، من هم نظیر ندارم، پس از مقایسه می‌آیم بیرون، یعنی جسم ندارم. این حالت‌ها را مولانا می‌خواهد ما متوجه بشویم. پس:

مسجدی بر ره بُد و بانگ صلا آمد اندر گوش سنقر در ملا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۸)

«در ملا» یعنی در رهگذر. همین‌که حرکت کردند دوبه‌دو، متوجه شد که یک مسجدی هست. اما سنقر سخت حریص بود در نماز، یعنی جان اصلی ما بسیار حریص است که به خداوند زنده بشود، اما من ذهنی ما دوست دارد که همین‌طور من ذهنی را حفظ کند.

پس این سنقر می‌گوید که ای امیر من که بنده‌نواز هستی. این برخورد جان ما با من ذهنی‌مان باید خیلی ملایم باشد و این طرز برخورد با من‌های ذهنی که نرم باشد و با فضاگشایی برخورد کنیم بسیار مؤثر است. یعنی ما کافران را، ایشان می‌گوید، به لفظ ایشان، نباید کتک بزنیم. هر کسی که قرار باشد عوض بشود و از من ذهنی بیاید بیرون، با اخلاق خوش عوض می‌شود نه با کتک زدن. پس بنابراین این سنقر هم امیرش را بنده‌نواز خطاب می‌کند، درحالی‌که امیرش همین من ذهنی است.

«تو برین دگان»، دگان همین دگان ذهن است. «تو برین دگان زمانی صبر کن»، شاید ما به من ذهنی‌مان با اخلاق خوب بگوییم، در همین دکان صبر کند، فعلاً خودش را نفروشد و نیاید بالا، مخالفت هم نکند. «تا گزارم فرض و خوانم لم یکن»، پس سنقر به امیر می‌گوید که شما که بنده‌نواز هستید، خوش‌اخلاق هم هستید، مهربان هستید، اجازه بده که من یک کار واجبی دارم آن را انجام بدهم، آن هم نماز خواندن است.

و می‌گوید که این نماز خواندن چیست؟ نماز خواندن این سنقر هم این است که مرتب به خودش تلقین کند خداوند شریک ندارد، نظیر ندارد، مثل او در این جهان نیست. چون خداوند نظیرش در این جهان پیدا نمی‌شود، پس نظیر من هم در این جهان پیدا نمی‌شود، من خودم را با کسی، چیزی مقایسه نمی‌توانم بکنم. برای این‌که مقایسه نکنم، چیزی از ذهنم نباید به مرکزم بیاید، چون وقتی می‌آید من می‌شوم من ذهنی، من ذهنی را با کسان دیگر، چیزهای دیگر این دنیا می‌توانم مقایسه کنم. من ذهنی جسم است، پس من جسم نیستم. نه جسم هستم، نه می‌شود من را به‌عنوان امتداد خدا با کسی یا چیزی مقایسه کرد. اجازه بده من این را به‌جا بیاورم.



خب شما هم به‌جا بیاورید. همین «لَمْ يَكُنْ» سُنُقُر را در همین فضای گشوده‌شده به‌جا بیاورید که من از جنس خدا هستم، خدا نظیر ندارد، یعنی بنا به الست از جنس خدا هستم، خدا نظیر ندارد، من هم نظیر ندارم. اگر نظیر داشته باشم می‌شوم جسم.

وقتی شما یک من ذهنی را با یک من ذهنی مقایسه می‌کنید برحسب پول، این خدایت نیست. من به خودم تلقین کنم یا آگاه بشوم از این موضوع لحظه به لحظه که من جسم نیستم، من جسم نیستم، من از جنس زندگی هستم. همین طور که می‌بینید صلا مخفف صلاة به معنی نماز هست. مَوْلَع یعنی حریص، آزمند، مشتاق در این جا. این‌ها هم که همین آیه‌ها بودند:

«وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ»

«و نه هیچ کس مثل و مانند و همتای اوست.»

(قرآن کریم، سوره اخلاص (۱۱۲)، آیه ۴)

«و نه هیچ کس مثل و مانند و همتای» خداوند است. و همین طور نه هیچ کس، نه هیچ چیز مانند من نیست، چون بنا به «آلست» من از جنس او هستم. همین طور این آیه:

«لَمْ يَكُنِ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ وَالْمُشْرِكِينَ مُنْفَكِينَ حَتَّى تَأْتِيَهُمُ الْبَيِّنَةُ.»

«کافران اهل کتاب و مشرکان دست بردارند تا بر ایشان برهانی روشن بیاید.»

(قرآن کریم، سوره بینه (۹۸)، آیه ۱)

خب:

چون امام و قوم بیرون آمدند

از نماز و وردها فارغ شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۱)

سُنُقُر آنجا ماند تا نزدیک چاشت

میر، سُنُقُر را زمانی چشم داشت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۲)

گفت: ای سُنُقُر چرا نایی بُرون؟

گفت: می‌نگذاردم این دُوفُنون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۳)

چاشت: ظهر، میانه روز

دُوفُنون: صاحب فن‌ها، دارای هنرها، منظور خداوند حکیم است.



خیلی خب. «امام و قوم بیرون آمدند» می‌تواند این معنی باشد که همین‌طور اگر کسی ما را راهنمایی کرده بود به آن‌جا مثل شعر مولانا یا هر چیز دیگری، آن دیگر از بین ما و خداوند کنار رفت، یعنی ما با او یکی شدیم.

این همان شبیه «لی مع الله وقت» است که وقتی من با خدا یکی می‌شوم، وسطمان چیز دیگری در نمی‌آید، نمی‌تواند دربیاید. پس بنابراین وقتی همه‌کس از این فضا که به‌صورت فرم بود خارج شدند و بیرون آمدند، یا کسانی که اگر به من کمک می‌کردند بیرون آمدند، بعد سنقر با خدا آن‌جا ماند، سنقر آن‌جا ماند تا نزدیک ظهر.

بعد امیر هی صدایش می‌کرد، منتظرش بود، حواسش بود که این دیر کرده و به او گفت که سنقر چرا نمی‌آیی بیرون؟ گفت که این صاحب فن، «ذوفنون» که نماد خدا است نمی‌گذارد، زندگی است. پس ذوفنون: صاحب فن‌ها، دارای هنرها، منظور خداوند حکیم است. چاشت: ظهر، میانه روز.

پس امیر که همین من‌ذهنی ما باشد، اگر فضا باز کنیم و واقعاً این ساکت باشد، منتظر باشد، ما هم به او احترام بگذاریم و با او دعوا نکنیم، مقاومت نکنیم، شاید اجازه بدهد که ما به‌عنوان نوکرش نمازمان را بخوانیم که نماز هم می‌بینید چه معنی دارد.

بالاخره این امیر صدایش می‌کند بیا بیرون. اتفاقاً چون صدا می‌کند من‌ذهنی آن قسمت جان ما را و ما هم به‌رحال یا می‌ترسیم، هول می‌شویم، می‌آییم بیرون فوراً، نمی‌مانیم آن‌جا، ولی سنقر می‌بینید تا ظهر آن‌جا مانده. ظهر یعنی واقعاً دیگر روز ما شده.

اگر یادتان باشد صبح بود، صبح داشتند می‌رفتند حمام، الآن ظهر شده یعنی خیلی گذشته. ظهر یعنی آفتاب درآمده و تازه من‌ذهنی‌اش هنوز مانده، می‌گوید که بیا بیرون و این‌ها، این می‌گوید نمی‌گذارد من را بیایم بیرون. بعد هم می‌گوید:

صبر کن، نک آدمم ای روشنی

نیستم غافل، که در گوش منی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۴)

هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد

تا که عاجز گشت از تیباش مرد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۵)



پاسخش این بود می نگذاردم تا برون آیم هنوز ای محترم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۶)

تیباش: عشوه و فریب، در اینجا یعنی تأخیر و درنگ.

ببینید این جا هم دوباره می گوید «ای محترم». بعد می گفت که صبر کن، یعنی شما به عنوان حضور، جان، به من ذهنی تان می گوید که صبر کن، حالا در دکان صبر کن، چون اگر من بروم آن جا آن فعال می شود به عنوان «من»، من دیگر می شوم من ذهنی.

حالا دیگر من ذهنی ساکت است این جا نشسته، من این جا دارم کارم را می کنم، فعلاً هم با هم دوست هستیم و احترام می گذارم و بعد الآن می گوید «محترم» و از این حرفها، خلاصه ولی رها نمی کند این میر، این هم می گوید «ای روشنی» آدم، من غافل نیستم که منتظر من هستی.

«هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد» همین مرد یا امیر. هفت نوبت، یعنی به تعداد دفعات زیاد، می صدا می کرد، صبر می کرد صدا می کرد پس چرا نمی آیی؟ تا این که از «تیباش» یعنی از این ناز و کرشمه و فریب او یا تأخیر و درنگ او عاجز شد.

یعنی دیگر نمی آمد بیرون، هر کاری می کرد نمی آمد بیرون، این هم که نمی توانست برود داخل. و یعنی یک جایی می شود که من ذهنی صدا می کند نمی آیم بیرون، ظهر شده، کاری نمی تواند بکند. توجه می کنید؟ پاسخش این بود نمی گذارد بیایم ای محترم، هنوز این من را گرفته نگه داشته.

گفت: آخر مسجد اندر، کس نماز کیت وا می دارد؟ آنجا کیت نشاند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۷)

گفت: آنکه بسته استت از برون بسته است او هم مرا در اندرون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۸)

آنکه نگذارد تو را کآیی درون می بگذارد مرا کآیم برون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۹)



بعد بهر حال آن امیر یا من ذهنی می پرسد که در مسجد کسی نمانده، فقط تو هستی. یعنی وقتی ما مسجد یکتایی می رویم، ما تنها هستیم. چه کسی جلوی تو را گرفته؟ چه کسی آنجا تو را نشانده؟

بعد سنقر می گوید یا جان ما می گوید آن کسی که تو را از برون بسته است یعنی نمی توانی بیایی داخل، من را هم در درون بسته است. آن کسی که نمی گذارد که تو بیایی داخل، یعنی داخل فضای یکتایی، همان کس که بشود زندگی یا خدا من را نمی گذارد بیایم بیرون. توجه می کنید؟

خب این چند بیت خیلی مهم است. در فضای گشوده شده فقط ما هستیم و خود زندگی، یکتا شدیم، به وحدت رسیدیم، ولی به لحاظ من ذهنی می گوید کسی آنجا هست که تو را نگه داشته؟ می گوید نه، یک کسی هست که تو را نمی گذارد بیایی داخل، همان شخص که زندگی است، خداوند است نمی گذارد من بیایم بیرون.

**آنکه نگذارد کزین سو پا نهی
او بدین سو بست پای این رهی**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۰)

**ماهیان را بحر نگذارد برون
خاکیان را بحر نگذارد درون**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۱)

**اصل ماهی آب و حیوان از گل است
حیله و تدبیر اینجا باطل است**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۲)

رَهِ: رونده، سالک، غلام و بنده

جان ما که آمده رفته فضای یکتایی، من ذهنی ما هنوز هست. من ذهنی ما منتظر است ما برگردیم دوباره برویم من ذهنی بشویم، نوکر بشویم، سبک زندگی من ذهنی را داشته باشیم، ولی به اندازه کافی که خورشید بالا آمده، می گوید زندگی نمی گذارد ما بیایم بیرون.

می گوید آن کسی که نمی گذارد تو را یا من های ذهنی را بدین سو پا بنهی، در این سو، در این فضای یکتایی پای من را بسته است. «رَهِ» یعنی بنده، راه رونده. رَهِ: رونده، غلام، بنده.

ماهیان کسانی هستند که از من‌ذهنی‌ها شده‌اند در دریای یکتایی شنا می‌کنند. بنابراین اگر کسی به‌عنوان ماهی وارد فضای یکتایی یا دریای یکتایی بشود، این ماهی را زندگی نمی‌گذارد بیرون برود. اما اگر کسی خاکی باشد، از جنس همانیدگی باشد، این را هم بحر یعنی دریای یکتایی نمی‌گذارد بیاید درون. پس واضح است اگر من‌ذهنی داشته باشیم، خداوند نمی‌گذارد برویم داخل، داخل فضای یکتایی. اگر هم آزاد شده باشیم، نمی‌گذارد بیاییم بیرون.

می‌گوید اصل ماهی آب است. اصل یعنی ریشه، ریشه ماهی. «ماهی» انسانی که آزاد شده از همانیدگی‌ها و از جنس زندگی شده. پس ما به‌عنوان امتداد خدا از جنس خدا شدیم. این جنس خدا شدن ماهی است، در درون خداوند، فضای یکتایی دارد شنا می‌کند.

اصل ماهی آب و حیوان که همانیدگی دارد، یعنی من‌ذهنی، از گل است. پس ما در من‌ذهنی مثل حیوان هستیم که از گل همانیدگی‌ها تشکیل شدیم. اصلمان از گل است، مثل حیوان عمل می‌کنیم. اما در فضای یکتایی اصلمان آب است، مثل ماهی عمل می‌کنیم. بنابراین «حیله و تدبیر»، یعنی اندیشیدن برحسب همانیدگی‌ها با من‌ذهنی این‌جا باطل است، اثر ندارد.

قفل زفت است و، گشاینده خدا

دست در تسلیم زن واندر رضا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳)

ذره ذره گر شود مفتاح‌ها

این گشایش نیست جز از کبریا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۴)

چون فراموش شود تدبیر خویش

یابی آن بخت جوان از پیر خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۵)

زفت: ستر، بزرگ

خب این قفل همانیدگی که ما من‌ذهنی ایجاد کردیم که امروز غزل گفت «لجن بویناک»، چون شرطی شده‌ایم، عادت کرده‌ایم تندتند ذهنمان را بیاوریم به مرکزمان برحسب همانیدگی‌ها فکر کنیم و من‌ذهنی درست کنیم، این یک قفلی است خیلی سفت و سخت، پیچیده، و فقط خدا می‌تواند باز کند.



«فعل زفت است و، گشاینده خدا»، بنابراین «دست در تسلیم»، تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد، قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که ما را از جنس هشیاری اولیه می‌کند. پس دست در تسلیم زن یا فضاگشایی. فضاگشایی موقعی است که ما درک می‌کنیم آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد مهم نیست، بنابراین نمی‌تواند به مرکزمان بیاید. بنابراین تسلیم یعنی نیاوردن یک چیز ذهنی به مرکز خود.

«دست در تسلیم زن»، اگر جسم نیاید، خود زندگی می‌آید، عدم می‌آید. «واندر رضا»، رضا یعنی من راضی هستم به این کار. رضا برای من ذهنی غیرممکن است، برای این که اصلش روی شکایت بنا شده، نارضایتی بنا شده. یکی از دلایل آن این است که من ذهنی هیچ وقت به ثمر نرسیده. شما از هیچ من ذهنی ای نمی‌توانید به اصطلاح رضایت بگیرید. بیشتر ما می‌گوییم که من که زندگی نکردم، حتماً در آینده زندگی خواهم کرد، ولو هشتاد سالمان هست هنوز زندگی نکردیم، به ثمر نرسیدیم، در نتیجه رضایت نداریم. ولی کسی که در این لحظه راضی است، یعنی می‌خواهد بگوید که من از جنس خداوند هستم و خداوند در این لحظه حالش خوب است، حالش بد نیست که. فقط من ذهنی است که همانندگی دارد و حالش بد است، پس بنابراین من راضی هستم. راضی هستم به هر چیزی که اتفاق می‌افتد، برای این که اتفاقات برای من مهم نیستند. این‌ها استدلال‌های ما است برای رضا.

پس «تسلیم» و «رضا» با هم هستند. شما در تسلیم تعظیم می‌کنید به زندگی، تعظیم نمی‌کنید به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و این خودش رضایت شما را اعلام می‌کند که من به این وضعیت راضی هستم. راضی بودن به وضعیت معنی‌اش این نیست که شما نمی‌خواهید آن را عوض کنید، بلکه می‌خواهید با فضاگشایی و خرد زندگی عوض کنید. هر وضعیتی را ما می‌خواهیم عوض کنیم، این هیچ اشکالی ندارد، منتها با صنع خدا.

به‌رحال قفل خیلی پیچیده است، قفل من ذهنی، با فکرهای من ذهنی نمی‌شود این را باز کرد. برای همین بیت بعدی می‌گوید که اگر تمام ذرات عالم کلید بشوند، میلیون‌ها کلید شما بیاورید، قفل من ذهنی شما را نمی‌تواند باز کند، فقط «کبریا» یا خداوند می‌تواند باز کند. و بنابراین اگر تدبیر من ذهنی خودت از یادت برود، چه جوری از یادت می‌رود؟ آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد به مرکزت نمی‌آید، برحسب آن فکر نمی‌کنی.

چون فراموشت شود تدبیر من ذهنی خودت، در این صورت آن بخت جوان را که دیدن برحسب خود زندگی است، زنده شدن به جان خودت است، آگاهی از جان خودت است، از پیر خودت که در این مورد می‌تواند خداوند باشد، می‌توانی بگیری. «یابی آن بخت جوان از پیر خویش».

و این آیه:



«لَهُ مَقَالِيدُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ...»

«کلیدهای آسمانها و زمین نزد اوست...»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۶۳)

پس بنابراین کلید گشایش این قفل، یا این که فضا در درون من بسته شده در انقباض هستم و کلید حل قفل‌های وضعیت‌های بیرونی من دست اوست، دست خداوند است. باید فضا را باز کنم، به این کلیدها دسترسی پیدا بکنم.

من ذهنی کلید ندارد، من ذهنی نمی‌تواند مشکلات شما را حل کند. من ذهنی که این‌جا می‌گوید «تدبیر خویش»،

چون فراموشت شود تدبیر خویش یابی آن بخت جوان از پیر خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۵)

اگر شما قانع بشوید به تدبیر من ذهنی خودتان، فقط مسئله خواهد ساخت، دشمن خواهد ساخت، مانع خواهد ساخت. در ذات من ذهنی اتلاف زندگی است، اصلاً کل من ذهنی اتلاف زندگی هست. توجه می‌کنید؟ ساختن من ذهنی یعنی تلف کردن زندگی.

و اگر شما آگاه باشید که من ذهنی یعنی تلف کردن زندگی، بعد به آثارش نگاه می‌کنید می‌بینید که این من ذهنی یک موشی است که زندگی شما را می‌دزدد و تبدیل مآلاً به درد می‌کند. شما با من ذهنی می‌بینید که مسئله می‌سازید. در ذات من ذهنی مسئله‌سازی هست؛ شما نمی‌توانید بگویید که من سعی می‌کنم مسئله نسازم، همین‌که من ذهنی می‌آید و مرکز شما جسم می‌شود شما مسئله‌ساز می‌شوید، دردساز می‌شوید. درد هم اگر ایجاد بشود بین مثلاً شما و یکی دیگر، آن‌جا ته‌نشین می‌شود، می‌ماند و باید بعداً چاره‌اندیشی کنید، بهترین کار این است که درد ایجاد نکنید.

چون فراموش خودی، یادت کنند بنده گشتی، آنگه آزادت کنند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۶)

اگر من ذهنی‌ات را فراموش کنی، ببینید این شخص که سَنَقَر بود، خودش را فراموش کرد که من ذهنی‌اش بود، یعنی نگرانش نبود. می‌گفت بایست، می‌دانم منتظری، شما محترمی، من می‌آیم. ولی این قدر منتظر گذاشت که مقدار زیادی از وجودش از همین امیر یا از همانیدگی‌ها آزاد شدند.



بنابراین اگر من ذهنیات را فراموش کنی و مرتب آن را تعمیر نکنی، یادت می‌کنند. اگر بنده بشوی، اگر تسلیم بشوی و رضا داشته باشی، آن موقع آزادت می‌کنند. ولی اگر همیشه به فکر من ذهنیات هستی، نه، آزاد نمی‌کنند. اگر هر لحظه می‌آیی بالا می‌گویی من، من هم هستم، آزاد نمی‌توانی بشوی. خب این چند بیت هم می‌خوانم.

از سخن‌گویی مجوید ارتفاع منتظر را به ز گفتن، استماع (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶)

ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جستن
استماع: شنیدن، گوش دادن

این را می‌دانید. کسی که فراموش خودش نیست، از سخن‌گویی لحظه‌به‌لحظه ارتفاع می‌گیرد. خودش را می‌سازد با حرف زدن و فکر کردن همانیده. فکر کردن همانیده یعنی چیزی از ذهن می‌آید به مرکز، برحسب آن فکر می‌کنی، من ذهنی را می‌سازی. اگر آن را نیاوری، من ذهنی فراموش می‌شود. پس لحظه‌به‌لحظه با فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها و ایجاد درد من ذهنی را می‌سازی و اگر هم اشکالی به‌وجود آمده باشد، آن را تعمیر می‌کنی. از سخن‌گویی ارتفاع مجوید. «منتظر را به ز گفتن، استماع». ما منتظر هستیم از این لجن بیاییم بیرون، بهتر است که ما گوش بدهیم، تا حرف بزنیم.

اما وقت هست اجازه بدهید چندتا از این آیه‌های سوره حجر را برایتان تندتند بخوانم. فقط می‌خوانم برایتان. الآن خواهید دید که چقدر این غزلی که امروز خواندیم به مطالبی که آن‌جا گفته شده و الآن می‌خوانم، شباهت دارد. و شاید پس از چند بار خواندن هردو به‌نظرتان می‌آید که واقعاً مولانا جوهر این سوره را برداشته و به غزل تبدیل کرده. و این، حالا همه را که نمی‌خوانم، چند آیه انتخابی را که مربوط بود خیلی به غزلمان، آن‌ها را همین‌طور لیست‌وار برایتان می‌خوانم، خیلی هم توضیح نمی‌دهم. بنابراین در غزل داشتیم مجنون.

«وَقَالُوا يَا أَيُّهَا الَّذِي نُزِّلَ عَلَيْهِ الذِّكْرُ إِنَّكَ لَمَجْنُونٌ»

«و گفتند: ای مردی که قرآن بر تو نازل شده، حقا که تو دیوانه‌ای.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۶)

این نشان می‌دهد که اگر شما مثل این سُنقر، بخواهی فضا را باز کنی بروی آن داخل، هر کسی که به شما نگاه می‌کند می‌گوید واقعاً دیوانه هستی. این اگر به غزل مراجعه کنیم، غزل می‌گفت که



گمرهی‌های عشق بَرَدَرَد صد هزاران طریق و قانون را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

یا راجع به نَخوتِ عشق صحبت می‌کرد که انسان به هر دونی که ذهن نشان می‌دهد تعظیم نمی‌کند، برای یک مادون که همان من‌ذهنی باشد. پس بنابراین هر کسی حضرت رسول را دید گفت تو دیوانه هستی حقاً و مجنون را گفتیم از این‌جا آورده بود. خب این‌ها آیه‌های ۱۰ و ۱۱ است می‌بینید.

«وَلَقَدْ أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ فِي شِعَابِ الْأَوَّلِينَ»

«و ما رسولان خود را پیش از تو به میان اقوام پیشین فرستاده‌ایم.»
(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۱۰)

«وَمَا يَأْتِيهِمْ مِنْ رَسُولٍ إِلَّا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِئُونَ»

«هیچ پیامبری بر آنها مبعوث نشد، جز آنکه مسخره‌اش کردند.»
(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۱۱)

ما هم هر کسی را که می‌آید می‌گوید این من‌ذهنی، من اصلی شما نیست، یک من دیگری وجود دارد و شما باید فضا را باز کنید و سبک زندگی‌تان را عوض کنید و چیزهای جامد را بر مرکزتان نگذارید و برحسب الگوهای جامد زندگی نکنید، برحسب صنُع زندگی کنید، ما مسخره‌اش می‌کنیم. درست است؟

«و ما رسولان خود را پیش از تو به میان اقوام پیشین فرستاده‌ایم. هیچ پیامبری بر آنها مبعوث نشد، جز آنکه مسخره‌اش کردند.» شما از خودتان بپرسید که شما کسی را که می‌خواهد به حضور برسد یا مولانا می‌خواند یا خود مولانا را مسخره نمی‌کنید؟

«وَلَوْ فَتَحْنَا عَلَيْهِمْ بَابًا مِنَ السَّمَاءِ فَظَلُّوا فِيهِ يَعْرُجُونَ»

«اگر بر ایشان از آسمان دری بگشاییم که از آن بالا روند،»
(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۱۴)

«اگر بر ایشان از آسمان دری بگشاییم»، که امروز در گشادن هم بود، «که از آن بالا روند،»

«لَقَالُوا إِنَّمَا سُكَّرَتْ أَبْصَارُنَا بَلْ نَحْنُ قَوْمٌ مَسْحُورُونَ»

«گویند: چشمان ما را جادو کرده‌اند، بلکه ما مردمی جادوزده هستیم.»
(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۱۵)

آیا ما هر لحظه نمی‌گوییم که ما دوست داریم از طریق همانیدگی‌ها ببینیم؟ و دیدن برحسب همانیدگی‌ها جادو شدن است. و ما می‌گوییم خدایا ما مردم جادوزده هستیم. پس زندگی اگر مثلاً یک بی‌مرادی برای شما پیش



بیاورد و شما شکایت بکنی، بگوید شکایت نکن، فضا را باز کن، من را بیاور، فضا را باز کن، دریچه را باز کن، فضاگشایی کن. می‌گوییم نه، ما به جادوزدگی عادت کردیم، ما دلمان می‌خواهد برحسب همانندگی‌ها ببینیم. این‌ها هم آیات ۲۲ و ۲۳ است. می‌گوید:

«وَأَرْسَلْنَا الرِّيحَ لَوَاقِحَ فَأَنْزَلْنَا مِنَ السَّمَاءِ مَاءً فَأَسْقَيْنَاكُمُوهُ وَمَا أَنْتُمْ لَهُ بِخَازِنِينَ»

«و بادهای آّبستن‌کننده را فرستادیم، و از آسمان آبی نازل کردیم و شما را بدان سیراب ساختیم و شما را نرسد که خازنان آن باشید.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۲۲)

«وَإِنَّا لَنَحْنُ نُحْيِي وَنُمِيتُ وَنَحْنُ الْوَارِثُونَ»

«هرآینه ما هستیم که زنده می‌کنیم و می‌میرانیم و بعد از همه باقی می‌مانیم.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۲۳)

بعد از همه باقی، پس معلوم می‌شود تنها موجودی که باقی می‌ماند خود زندگی است. همه‌چیز بر باد فنا می‌رود. بادهای آّبستن‌کننده همان دم زندگی است که امروز در غزل می‌گفت افسون.

از برای صلاح مجنون را بازخوان ای حکیم افسون را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

بادهایی که آّبستن می‌کند، بار می‌دهد به انسان‌ها، شما را به آن سیراب ساختیم و شما را نرسد که خازنان آن باشید. شما نمی‌توانید این بادهای را ذخیره کنید، برای خودتان نگه دارید، باید برحسب آن‌ها تغییر بکنید، بگذارید این بادهای به شما اثر بکند. پس بنابراین این را تبدیل نکنید به درد و رنجش و نمی‌دانم این دردها. دردهای یک جور ذخیره این بادهای هستند. درد نسازید و زور نزنید، ما زنده می‌کنیم و می‌میرانیم. خب ما اجازه می‌دهیم زندگی با فضاگشایی ما زنده بکند و بمیراند؟ نه اجازه نمی‌دهیم.

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش من همی کوشم پی تو، تو مکوش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

ما می‌دانیم که آیا فقط اگر از جنس خدا بشویم باقی می‌مانیم؟ امروز در داستان چینیان و رومیان برای شما خواندیم. غزل هم اشاره‌ای به این موضوع می‌کند.



«وَلَقَدْ عَلِمْنَا الْمُسْتَقْدِمِينَ مِنْكُمْ وَلَقَدْ عَلِمْنَا الْمُسْتَأْخِرِينَ»

«و می دانیم چه کسانی از شما از این پیش رفته اند و چه کسانی واپس مانده اند.»
(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۲۴)

ما می دانیم، هفته گذشته غزل بود می گفت که همه چیز زندگی است. یک عده ای به صورت زندگی به زندگی زنده شده اند، یک عده ای هم دنبال آن ها می روند، باید به زندگی زنده بشوند.

«وَإِنَّ رَبَّكَ هُوَ يَحْشُرُهُمْ ۖ إِنَّهُ حَكِيمٌ عَلِيمٌ»

«و پروردگار تو همه را محشور می گرداند، زیرا اوست که حکیم و داناست.»
(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۲۵)

و پروردگار تو همه را به خودش زنده می کند یا محشور می گرداند زیرا او حکیم و دانا است. همه این ها را شما متوجه می شوید. این همان آیه ۲۶ است:

«وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَآءٍ مَسْنُونٍ»

«ما آدمی را از گل خشک، از لجن بویناک آفریدیم.»
(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۲۶)

که در غزل بود، عیناً می گفت:

گرچه از خشم گفته ای نکنم
روح بخش این «حَمَاءِ مَسْنُونٍ» را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

حَمَاءِ مَسْنُونٍ: لجن تیره و بویناک، اشاره به آیه ۲۶، سوره حجر (۱۵)

«حَمَاءِ مَسْنُونٍ» را از این جا آورده بود که آیه ۲۶ بود. همین موضوع را ادامه می دهد.

«وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي خَالِقٌ بَشَرًا مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَآءٍ مَسْنُونٍ»

«و پروردگارت به فرشتگان گفت: می خواهم بشری از گل خشک، از لجن بویناک بیافرینم.»
(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۲۸)

و پروردگارت به فرشتگان گفت می خواهم بشری از گل خشک، یا از لجن بویناک یا از هشیاری جسمی من ذهنی بیافرینم.

«فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ»

«چون آفرینشش را به پایان بردم و از روح خود در آن دمیدم، در برابر او به سجده بیفتید.»
(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۲۹)



چون آفرینشش را به پایان بردم، که این‌جا همان «نَفَخْتُ فِيهِ» می‌آید و از روح خود در آن دمیدم، در برابر او به سجده بیفتید.

پس وقتی انسان را از این لجن بویناک بیرون می‌آورد، از من ذهنی، و کاملاً به خودش زنده می‌کند و دائماً با دم خودش به او می‌دمد، باید همه‌کس که از جنس او است به سجده بیفتد. ما می‌دانیم که من ذهنی سجده نمی‌افتد، چون نماینده شیطان است و الآن هم شیطان هم به سجده نمی‌افتد. همین‌طور که می‌بینید «نَفَخْتُ فِيهِ» در این‌جا است، و همین دنباله آیه قبلی است.

«قَسَدَ الْمَلَائِكَةُ كُلُّهُمْ أَجْمَعُونَ»

«فرشتگان همگی سجده کردند»،

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۳۰)

«إِلَّا إِبْلِيسَ أَبَى أَنْ يَكُونَ مَعَ السَّاجِدِينَ»

«مگر ابلیس که سرباز زد که با سجده‌کنندگان باشد.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۳۱)

«قَالَ يَا إِبْلِيسُ مَا لَكَ أَلَّا تَكُونَ مَعَ السَّاجِدِينَ»

«گفت: ای ابلیس، چرا تو از سجده‌کنندگان نبودی؟»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۳۲)

«قَالَ لَمْ أَكُنْ لَأَسْجُدَ لِبَشَرٍ خَلَقْتَهُ مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمًا مَسْنُونٍ»

«گفت: من برای بشری که از گل خشک، از لجن بویناک آفریده‌ای سجده نمی‌کنم.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۳۳)

حالا «فرشتگان همگی سجده کردند، مگر ابلیس» پس هرچه که از جنس خدا بود به انسانی که به بی‌نهایت و ابدیت او زنده شد، سجده کردند «مگر ابلیس که سرباز زد که با سجده‌کنندگان باشد. گفت: ای ابلیس، چرا تو از سجده‌کنندگان نبودی؟ گفت: من برای بشری که از لجن بویناک آفریده‌ای سجده نمی‌کنم.» پس معلوم می‌شود نه ابلیس می‌تواند انسانی را که به خدا زنده می‌شود ببیند، نه من ذهنی ما. که این موضوع که من ذهنی ما نمی‌تواند ببیند، امروز در داستان «سُنُقَر» آمده بود.

«قَالَ فَاخْرُجْ مِنْهَا فَإِنَّكَ رَجِيمٌ»

«گفت: از آنجا بیرون شو که مطرود هستی.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۳۴)

پس خداوند به من ذهنی ما و به شیطان می‌گوید که از این فضای یکتایی بیرون شو، مطرود هستی، که ما هم که می‌دانیم مطرود شده‌ایم به‌عنوان من ذهنی. و:



«وَإِنَّ عَلَيْكَ اللَّعْنَةَ إِلَى يَوْمِ الدِّينِ»

«تا روز قیامت بر تو لعنت است.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۳۵)

لعنت خدا بر ابلیس است، بر نماینده ابلیس که ما هستیم بر ما هم هست، که می بینید کارهای ما جور در نمی آید. گفت، یعنی ابلیس می گوید.

«قَالَ رَبِّ فَأَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ»

«گفت: ای پروردگار من، مرا تا روزی که دوباره زنده می شوند مهلت ده.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۳۶)

یعنی انسان تا دوباره از این لجن بیرون بیاید به او زنده بشود، به ابلیس مهلت داده شده که هر کاری دلش می خواهد با ما بکند.

«قَالَ فَإِنَّكَ مِنَ الْمُنْظَرِينَ»

«گفت: تو در شمار مهلت یافتگانی.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۳۷)

«إِلَى يَوْمِ الْوَقْتِ الْمَعْلُومِ»

«تا آن روزی که وقتش معلوم است.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۳۸)

این ها هم واضح است.

«قَالَ رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي لَأُزَيِّنَنَّ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَلَا أُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ»

«گفت: ای پروردگار من، چون مرا نومید کردی، در روی زمین بدیها را در نظرشان بیارایم و همگان را گمراه کنم،»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۳۹)

«إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ»

«مگر آنها که بندگان با اخلاص تو باشند.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۴۰)

«گفت ای پروردگار من»، این «أَغْوَيْتَنِي» این جا است. «چون مرا نومید کردی، در روی زمین بدیها را در نظرشان بیارایم» یعنی بدیها همین همانیدگیها هستند، در نظر ما بسیار زیبا است. «و همگان را گمراه کنم، مگر آنها که بندگان با اخلاص تو باشند.» مگر کسانی که واقعاً فضا را باز کنند، مرکزشان را عدم کنند، ابلیس گفته من روی اینها کاری نمی توانم بکنم. ولی اگر کسی را گول زد که چیزها را بیاورد مرکزش، حتماً منحرف می کنم.



اصلاً انحراف من همین است، که چیزهای ذهنی را به مرکز آدمها هل می‌دهم، برحسب آن می‌بینند و منحرفشان می‌کنم، ولی اگر صادق باشند با تو و فضا را باز کنند، نمی‌توانم.

«قَالَ هَذَا صِرَاطٌ عَلَيَّ مُسْتَقِيمٌ»

«گفت: راه اخلاص راه راستی است که به من می‌رسد.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۴۱)

«إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ إِلَّا مَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْغَاوِينَ»

«تو را بر بندگان من تسلطی نیست، مگر بر آن گمراهانی که تو را پیروی کنند.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۴۲)

«وَإِنَّ جَهَنَّمَ لَمَوْعِدُهُمْ أَجْمَعِينَ»

«و جهنم میعادگاه همه آنهاست.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۴۳)

«گفت: راه اخلاص راه راستی است که به من می‌رسد. تو را بر بندگان من تسلطی نیست»، پس این از طرف زندگی است. «راه اخلاص راه راستی است.» که این هم امروز در داستان «چینیان» داشتیم. گفت نشستگاه راستی همین انسان به حضور رسیده است، راستی خداوند که به من می‌رسد.. «تو را بر بندگان من تسلطی نیست»، پس اگر کسی فضا را باز کند، ابلیس یا هر من‌ذهنی بیرونی هیچ‌گونه اثری روی او نمی‌تواند بگذارد، «مگر بر آن گمراهانی که تو را پیروی کنند.» «و جهنم میعادگاه همه آنهاست.» پس تمام گمراهانی که چیزها را می‌آورند مرکزشان، در جهنم یا افسانه من‌ذهنی همدیگر را ملاقات می‌کنند.

به این ترتیب تمام کسانی که همانیده شده‌اند، باید از جهنم رد بشوند. در آن داستان هم خواندیم که اگر یادتان باشد، کسانی که فضا را باز می‌کنند و می‌رسند به بهشت، بالاخره می‌پرسند که از آن دربان بهشت، بالاخره قرار بود از جهنم همه‌مان رد بشویم، چه شد؟ ما ندیدیم در این راه جهنمی را! گفت آن جایی که سبز بود و خرم بود، همان‌جا جهنم بود که شما چون فضا را باز کردید و مرکزتان را عدم کردید، جهنم را تجربه نکردید.

«فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَكُنْ مِنَ السَّاجِدِينَ»

«به ستایش پروردگارت تسبیح کن و از سجده‌کنندگان باش.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۹۸)

«وَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّىٰ يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ»

«و پروردگارت را بپرست، تا لحظه مرگت فرا رسد.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۹۹)



این دو تا آیه که ۹۸ و ۹۹ است، آیه‌های مهمی هستند، بارها خوانده‌ایم این‌ها را که نشان می‌دهد که مرتب باید فضاگشایی کنیم ما، مرکز را عدم کنیم، فضاگشایی، مرکز عدم، دائماً از «سجده‌کنندگان» باشیم تا لحظه مرگ یا یقین فرارسد. یقین یعنی مردن به من ذهنی. پس این قدر باید تعهد به مرکز عدم داشته باشیم، ادامه بدهیم، تا مرگمان نسبت به من ذهنی که معادل با یقینمان است فرارسد.

و حتی در داستان «داود» اگر یادتان باشد، خواندیم که داود نتوانست «مسجد اقصی» را بسازد. مسجد اقصی در واقع مسجد درون است. درون را نتوانست باز کند و اعتراض می‌کرده که خب پسرش سلیمان ساخت، گفت آقا من چه‌ام است؟ ما که کار بدی نکرده‌ایم! گفت نه، تو یقین نداشتی، یقینت برحسب ذهن بود. و اصطلاح «آیقینوا» را آن‌جا به کار برد.

که بعدش هم این آیه را آوردیم. گفتیم که این قدر باید شما فضاگشایی کنید، فضاگشایی کنید، جزو سجده‌کنندگان باشید. سجده‌کنندگان یعنی تسلیم‌شدگان. پس این قدر می‌گویی این ذهن من مهم نیست که به مرکز نیاید، ذهنم مهم نیست به مرکز نیاید، فضا را باز می‌کنی، باز می‌کنی، تا لحظه مرگ نسبت به من ذهنی فرابرسد و یقینت را تجربه کنی. امروز در داستان، «عین الیقین» داشتیم، یعنی زنده شدن به زندگی عیناً و از معلومات ذهنی استفاده نکردن.

❖ ❖ ❖ **پایان بخش چهارم** ❖ ❖ ❖